



نشر پرسش

دجال

فریدریش ویلهلم نیچه

ترجمہ : عبدالعلی دست غیب

دجال

B

۳۳۱۳

/۵۳

نیچه، فریدریش ویلهلم ۱۹۰۰ - ۱۸۴۴

Nietzsche, Friedrich Wilhelm

دجال (ضد مسیح) / فریدریش ویلهلم نیچه: ترجمه

عبدالعلی دست‌غیب - آبادان: پُرش، ۱۳۸۵

۱۵۶ ص -

ISBN 964 - 6629 - 82 - 2

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: *Der Antichrist*

کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. مسیحیت - دفاعیه‌ها و ردیه‌ها. الف. دست‌غیب،

عبدالعلی، ۱۳۱۰ - مترجم. ب. عنوان.

۲۳۶

۱۹۰۵ - ۷۷ م

کتابخانه ملی ایران

فریدریش ویلهلم نیچہ

دَجَّال

(ضد مسیح)

ترجمہ

عبدالعلی دستغیب



نشر پرسش
فریدریش نیچه
دجال

ترجمه: عبدالملی دست‌غیب

حروفنگاری: نگار

نمونه‌خوان: راحیل رنجبر

فیلم و زینک: لیتوگرافی پویا

چاپ: چاپخانه ورامینی

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

نوبت چاپ: دوم - ۱۳۸۵

شابک ۲ - ۸۲ - ۶۶۲۹ - ۹۶۴

ISBN: 964- 6629- 82- 2

قیمت: ۱۸۰۰ تومان

نشر پرسش - آبادان - پریم - میدان آلفی - ساختمان اروند - تلفن ۳۳۳۵۰۲۵
نشانی مکاتبات پستی: نشر پرسش - اصفهان - صندوق پستی ۳۱۶ - ۸۱۷۳۵

E-mail: porsesh @ hotmail. com

فریدریش نیچه: زندگانی و آثار

«اندیشه‌های بنیادین قرن بیستم یا از آن مارکس است یا از آن نیچه؛ این سخن آندره مالرو است. از زمان درگذشت این دو فیلسوف تا امروز هیچ نویسنده و متفکری از تأثیر آنها آزاد نبوده است.» مالرو در همان حال که به دامنه نفوذ بیشتر و شگفت‌انگیز «مارکس» اشاره می‌کند، خلاقیت هنری و اندیشندگی نیچه را بیشتر می‌داند.

فریدریش ویلهلم نیچه، فیلسوف و شاعر آلمانی (۱۸۴۴ - ۱۹۰۰) از فیلسوفانی است که زمانه‌اش او را درنیافت و پس از مرگش بود که دامنه نفوذ اندیشه‌اش بر هنرمندان و نویسندگان وسعت گرفت. تأثیر مستقیم او بر متفکرانی مانند هایدگر، یاسپرس، ایشپنگلر، یونگر، کامو، فوکو، و نویسندگانی چون آندره ژید و آندره مالرو... به خوبی روشن است. هایدگر و یاسپرس هر دو رساله‌های فلسفی مهمی درباره اندیشه‌های او نگاشته‌اند. «والتر کاوفمن»^۱ یکی از بهترین مترجمان آثار نیچه به زبان انگلیسی، درباره او می‌نویسد:

«فیلسوفانی هستند که مقاصد خود را خوب می‌نویسند و فیلسوفانی

1. Walter kaufmann.

وجود دارند که نمی‌توانند اندیشه‌های خود را به روشنی بیان کنند. در مثل افلاطون آثار خود را به شیوه‌ای آن‌چنان نمایشی نوشته است که اکنون ما به درستی نمی‌دانیم خود او دربارهٔ پرسش‌های طرح شده در کتابهایش چگونه می‌اندیشیده است. نیچه نمونهٔ تازه‌ای است که نیروی بیانش از افلاطون کمتر نیست. می‌توان نتیجه‌های فلسفهٔ او را محکوم ساخت اما هجوها و استعاره‌های درخشان، مجادله‌های باشکوه و تجربه‌های پی‌در پی او را در زمینهٔ سبک نمی‌توان رد کرد. در خواندن آثار نیچه دو نکته پیش از هر چیز به چشم می‌آید: یکی ناب بودن و اصالت نوشته‌های او و دیگری تجربهٔ دلخراش زندگانی‌اش که وقف بیان اندیشه‌ها و احساسات شورانگیز وی گشته است.»

نوشته‌های نیچه از یادداشت‌های عادی و مقاله‌های آوان زندگانی ادبی‌اش آغاز می‌شود، و سرانجام به سخنان نغز [آفوریسم‌ها] ^۱ درخشان و هنرمندانه و پراکنده‌اش پایان می‌پذیرد. این فیلسوف در دارالضرب سبک درخشانش، اصطلاحات فلسفی و ادبی ویژهٔ خویش را سکه می‌زند، جمله‌های شکوهمند شاعرانه‌ای به کار می‌برد و به گفتهٔ خودش با خون می‌نویسد. آثارش نمایانگر بخشی از زندگانی و دوره‌های تجربهٔ فکری او، بازتابی از رنج‌ها و اندیشه‌های اوست. بیشتر پژوهندگان فلسفه از پراکندگی آثارش گله کرده‌اند، ولی باید دانست که این «نقش پراکنده» نمایانگر درهم برهم و بی‌معنایی نیست، بلکه نتیجهٔ یگانگی وجودی جهات متفاوت زندگانی اوست. در پشت تنوع و پراکندگی آثار نیچه «ورق ساده» اندیشهٔ فلسفی او را می‌توان باز شناخت.

نیچه در ۱۸۴۴ در شهر «روکن»^۱ در پروس به دنیا آمد. پدرش کشیش بود و مادرش زنی پارسا که به رسوم دینی گرایشی شدید داشت. هنگامی که نیچه کودک بود پدرش را از دست داد و زیر نظر زنان خانواده تربیت شد و دوران آموزش ابتدایی و متوسطه را با موفقیت به پایان برد. سپس به دانشکده وارد شد و زبان‌شناسی (فیلولوژی) خواند. در ۲۳ سالگی به خدمت نظام رفت و در جنگ پروس و فرانسه از اسب به زمین افتاد و سخت آسیب دید.

پس از بهبود دوباره، به حوزه پژوهش ادبی و زبان‌شناسی بازگشت و در ۲۵ سالگی به استادی دانشگاه «بازل»^۲ سوئیس رسید. یکی از دوستان این دوره زندگانی «نیچه» درباره او می‌نویسد: «نیچه اکنون ۲۴ سال دارد. او هم از نظر اخلاقی و هم از نظر روانی نیرومند، سالم و دلیر و در برخورد با مردم مهربان، مطبوع و فروتن است. من از هم‌اکنون پیش‌بینی می‌کنم که روزی در صف فیلسوفان بزرگ آلمان درآید.»

نیچه در جوانی با «واگنر» آشنایی یافت و سخت شیفته شخصیت جاذب این موسیقیدان شد. از موسیقی «واگنر» به هیجان آمد و به ویژه از دو اثر تکان‌دهنده و بی‌نهایت شیرین او «تریستان و ایزوت» و «درباره استادان خواننده شهر نورمبرگ»^۳ تأثیر پذیرفت و زیر نفوذ آنها نخستین اثر خود را به نام «زایش تراژدی از روح موسیقی»^۴ در ۱۸۷۲ نوشت. او در این کتاب زایش و مرگ تراژدی را در یونان باستان نشان می‌دهد و می‌گوید که یونانیان با شور در راه‌های اصیل زندگانی گام برمی‌داشتند و زندگانی‌شان سرشار از نغمه‌های حیات بود. ولی این تراژدی زاده شده از روح موسیقی

1. Röcken

2. Basle

3. Die Meistersinger

4. Geburt der Tragödie

در اثر جنبش راسیونالیسم که نمونه برجسته آن سقراط و نمونه روشن آن اورپیدس است، خاموشی گرفت و یونانیان از شور و شوق زندگانی کناره گرفتند و به دام مفاهیم و استدلال افتادند.

بیشتر دانشوران همزمان «نیچه» این کتاب را چرند دانستند، اما چهارده سال بعد از انتشار کتاب، کلاسیست بزرگ انگلیسی «کورنفورد»^۱ با این جمله نویسنده کتاب را به انجام چنین کار مهمی شادباش گفت: «اثری که آفریده بینش ژرف و خیال‌انگیزی است و دانش‌پژوهان یک نسل را در کوششی سخت در دنبال خواهد گذاشت.»

نیچه در ۱۸۶۵ پیش از نوشتن کتاب «زایش تراژدی» با کتاب «جهان چونان اراده و تمثیل»^۲ شوپنهاور آشنا شد و آن را چون آینه‌ای دید که جهان و زندگانی و طبیعت و خود وی، با عظمت ترس‌آوری در آن پدیدار شده بود. پس با همان دقتی که فیلسوفان یونانی را خوانده بود، شوپنهاور را خواند و زیر نفوذ اندیشه‌های او قرار گرفت و کتاب «شوپنهاور در مقام آموزگار» را نوشت. بیشتر آثار نیچه در حوزه تاریخ و نقد تاریخ و اخلاق و ارزیابی ارزشهاست. مهمترین کتابهای او اینهاست:

زایش تراژدی از روح موسیقی [۱۸۷۲]، تأملات نابهنگام [۱۸۷۳]، شوپنهاور در مقام آموزگار [۱۸۷۴]، سود و زیان تاریخ [۱۸۷۴]، بشری سراپا بشری [۱۸۷۸]، مسافر و سایه‌اش [۱۸۸۰] سپیده‌دم [۱۸۸۱]، دانش شاد [۱۸۸۲]، چنین گفت زرتشت [۱۸۸۳] فراسوی خیر و شر [۱۸۸۶] به‌سوی ژن‌شناسی اخلاق [۱۸۸۷]، شامگاه بتان [۱۸۸۸]،

نیچه همانند یک اروپایی جنوبی به‌ویژه فرانسوی می‌نویسد، نه

1. F. M. Cornford

2. *The World as Will And Idea.*

همچون فردی از اقوام اروپای شمالی^۱. در نوشته‌های خود جمله‌های لاتین و فرانسه را زیاد به کار می‌برد و به میراث فرهنگ اروپا از «هومر» تا «داستایفسکی» آزادانه اشاره می‌کند. ایجاز نوشته‌های او طرفه است و او خود می‌گوید: «آنچه را که دیگران در یک کتاب بیان می‌کنند من در یک صفحه می‌نویسم» سخن او به «لفظ اندک و معنی بسیار» بیان شده است. نوشته‌های نیچه از قماش نوشته‌های فیلسوفان دانشگاهی نیست. پُرشور و شاعرانه و خیال‌انگیز است. سرآغاز مهمترین کتابش «چنین گفت زرتشت» خود شعری است ناب:

۱

زمانی که زرتشت سی‌ساله بود، زادگاه و دریاچه زادگاهش را ترک گفت و به کوهستانها رفت. در آنجا از جان خود و تنهایی خویش سرخوش گشت و ده‌سال از این شادی نفرسود. ولی سرانجام دلش دگرگون شد و بامداد پگاهی با طلوع صبح برخاست و رودرروی خورشید ایستاد و چنین گفت:

«تو ای ستاره بزرگ، نیکبختی تو چه می‌بود اگر نبودند کسانی که تو بر ایشان

بتابی!

تو ده‌سال بر سر غار من طالع شدی، و اگر من و عقاب و مارم نمی‌بودیم، از تابش خود و این سفر می‌فرسودی. لیکن ما هر بامداد در انتظارت بودیم، از سرشاریت بهره می‌بردیم و بر تو درود می‌گفتیم. اکنون بنگر! من از لبریزی دانش خویش به تنگ آمده‌ام، همچون زنبوری که عسل بسیار گرد آورده است، نیازمند

دستانی هستم که برای گرفتن آن به سویم دراز شود. بر آنم که آن را ببخشم و بپراکنم. تا بار دیگر خردمندان از ابلهی و بینوایان از توانگری خویش در میانه آدمیان شاد شوند. پس باید به دشت فرود آیم، همچنان که تو هر شامگاه چنین می‌کنی، آنگاه که در پس دریا پنهان می‌شوی و بانور خویش «جهان زیرین» را نیز روشن می‌داری^۱. ای ستاره سرشار! چون تو من نیز باید پایین روم، چنان که آدمیان را چنین سخنی است، و اکنون می‌خواهم به سوی ایشان فرود آیم. پس مرا خجستگی بخش، ای چشم آرام که می‌توانی بی‌شرار رشک حتی بزرگترین خوشبختی‌ها را نظاره کنی! جامی را که می‌خواهد از سرشاری لبریز شود، برکت ده تا شاید قطره‌های زرین از آن جاری گردد و روشنایی شادی تو را بر سراسر جهان فروبارد! بنگر این جام را که بر آن است باز تهی گردد، و زرتشت را که باز بر آن است آدمی شود! و بدین‌سان فرود آمدن زرتشت آغاز شد.

۲

زرتشت، تنها از کوه سرازیر شد، و هیچ کس را ندید. اما همین که به جنگل رسید، پیرمردی را به ناگهان در برابر خود یافت، که کلبه مقدس خود را ترک گفته و برای یافتن ریشه گیاهان به جنگل آمده بود. مرد پیر به زرتشت چنین گفت:

این مرد سرگردان در دیدگان من بیگانه نیست: سالها پیش از اینجا گذشت. زرتشتش می‌نامیدند. اما اکنون دگر شده است.

آن روز خاکسترت را به کوهستان بردی، امروز می‌خواهی آتشت را به دشت‌ها ببری، مگر از کیفر برپاکنندگان حریق هراسی نداری؟ آری، من زرتشت را

۱. یادآور شعر مولوی است:

تا که تحت‌الارض را روشن کنی

آفتابا ترک این گلشن کنی

می‌شناسم. دیدگانش روشن است و پاک و نفرتی در گوشه دهانش ننشسته است. چه رقصان و دست‌افشان می‌رود! چه دگرگون شده است! کودک گشته، بیدار شده. ای زرتشت تو را اکنون با خفتگان چکار؟ آن‌سان که در دریا باشی، در عْزَلتگاه خویش می‌زیستی و دریا تو را می‌برد. دریغا! می‌خواهی به ساحل برگردی؟ دریغا! می‌خواهی بارِ تن خویش را بارِ دیگر خود بر دوش کشی؟

زرتشت پاسخ داد: «من بشر را دوست می‌دارم.»

پیر مقدس گفت: «چرا من به جنگل و بیابان آمدم؟ از این‌رو نبود که آدمیان را عاشق بودم؟ اکنون خدای را عاشقم: آدمیان را دوست نمی‌دارم. بشر نزد من بسی ناقص است. عشق به بشر مرا تباه می‌کند.»

زرتشت در پاسخ گفت: «آیا من از عشق سخن گفتم؟ من برای آدمیان رهاوردی دارم.»

پیر گفت: «چیزیشان مده، بل چیزی از بار ایشان بگیر، و همراهشان ببر. این کار را خوشتر دارند. اگر تو را نیز خوش آید! اما اگر می‌خواهی ایشان را چیزی بدهی، جز صدقه‌شان مده و بگذار آن را نیز از تو گدایی کنند.»

زرتشت پاسخ داد: «نه، من صدقه نمی‌دهم. آن‌سان بینوا نیستم که صدقه بدهم.» پیر به زرتشت خنده زد و چنین گفت: «پس در این گمان مباش که گنج‌های تو را بپذیرند. آنها به گوشه‌نشینان بدگمانند و باور نمی‌دارند که ما آمده‌ایم ایشان را چیزی بدهیم. گامهای ما در کوچه‌هایشان طینی بس تکروانه دارد. و شب‌هنگام پیش از برآمدن خورشید، هنگامی که در بسترشان غنوده‌اند، صدای گامهای ما را در گذرگاه می‌شنوند، گویا از خود می‌پرسند: این دزد به کجا می‌رود؟ نزد آدمیان مرو و در جنگل بمان! نیک‌تر آنکه به نزد جانوران بروی. چرا چون من نیستی، خرسی در میانه خرسان، و پرنده‌ای در میانه پرنندگان»

زرتشت پرسید: پیر مقدس را در جنگل چه کار است؟

پیر پاسخ داد: «سرودها می‌سرایم و می‌خوانم. زمانی که سرود می‌سازم، می‌خندم، می‌گریم و نجوا می‌کنم. و این چنین خدای را می‌ستایم. با سرودن، گریستن، خندیدن و نجوا خدایی را ستایش می‌کنم، که خدای من است، اکنون رهاورد تو برای ما چیست؟»

زرتشت با شنیدن این سخنان پیر را بدرود کرد و چنین گفت: چه دارم که شما را ببخشم؟ بگذار زودتر از اینجا بروم تا چیزی از شما برنگیرم!»
و بدین‌سان زرتشت و پیر از یکدیگر جدا شدند، لبخندزنان چون پسرکانی خندان. و زرتشت که تنها ماند با دل خویش چنین گفت: آیا ممکن است؟ آیا این پیر در جنگل خود هنوز نشنیده است که «خدا مرده است!»

این سرآغاز شاعرانه، به بهترین صورت اندیشه و سبک نیچه را نشان می‌دهد. وی پتک فلسفه را به دست گرفته بود و بُت‌های ارزش بشری را یکی پس از دیگری می‌شکست و فرومی‌ریخت. زندگانی مادی نیچه سرشار از شکست‌ها و ناکامی‌ها بود، ولی او با اراده‌ای شکست‌ناپذیر، این سختی‌ها را تحمل می‌کرد و هر روز با تصمیمی استوارتر با زندگی روبه‌رو می‌شد. خود وی در این باره می‌گوید: «آنچه مرا نمی‌کشد، نیرومندترم می‌سازد.» او از رنج‌های خود سرود نبرد و پیروزی می‌ساخت، و از بوته هر آزمایشی سرفرازتر بیرون می‌آمد و می‌گفت: «آنچه بشر را بزرگ می‌سازد این است که بشر پُلی است نه هدف. بشر باید از این زندگانی بمیرد تا اَبَر بشر از او در وجود آید. بشر ارجمند می‌شود به این دلیل که او نشانه ویرانگری است.»

عرصه نقادی نیچه بس پهنه‌ور بود. اقتصاد، تاریخ، سیاست، ادب، فرهنگ، تمدن، دین و... را با محک فلسفه خویش سبک و سنگین می‌کرد.

حوزه کار او ارزیابی مجدد ارزشها بود^۱. پس از آنکه از زیر نفوذ واگنر بیرون آمد، آنچه درباره او گفته و نوشته بود و تا مقام قهرمان و قدیس بالایش برده بود، نسخ کرد و تصوره‌های خیالپردازانه و «مسیح‌وار» اُپرای «حلقه نیبلونگ» را مردود شمرد و آنها را «خیالپردازی دروغین» دانست و واگنر را که آن‌همه دوست می‌داشت، مورد حمله‌های سخت قرار داد و نوشت: «واگنر رُمانتیک فرتوت نو مید، ناگهان در برابر صلیب زانو به زمین می‌زند!»^۲ پس از دوری از «واگنر» به علم و فلسفه روی آورد و در فرهنگ و فلسفه یونان غرقه شد و از دوران آغازین فلسفه یونان ستایش بسیار کرد. در سال ۱۸۷۶ دیگر نتوانست در دانشگاه درس بدهد و از این‌رو از کار آموزشی کناره‌گیری کرد و با مقرری که از دانشگاه دریافت می‌کرد می‌زیست و به نوشتن کتابهای فلسفی مشغول شد و بقیه زندگانی را در سوئیس و ایتالیا در تنهایی گذراند. در سال ۱۸۸۲ با دختری به نام «لو سالومه»^۳ که در سال ۱۸۶۱ در پترزبورگ به دنیا آمده و بیست و یک سال داشت آشنا شد. این دختر بسیار زیبا و باهوش بود و نیچه او را دوست می‌داشت و همسر آرمانی خود می‌دانست. ولی سالومه اندیشه و رفتار تند «نیچه» را دوست نمی‌داشت و او را ترک گفت و به دیگری پیوست. نیچه بعدها هم زن دیگری را نیافت که آن‌طور که با «سالومه» اندیشه‌هایش را در میان می‌گذاشت، آشنایی یابد. پس از شکست در عشق هیچ‌چیز او را آرامش نمی‌بخشید. از دیاری که او را چنین شکنجه داده بودند، گریخت و به ایتالیا رفت و در دهکده کوچکی نزدیک «ژنو» اقامت گزید و در خلوت تنهایی فکر تازه‌ای ضمیرش را روشن کرد. تصمیم گرفت فلسفه خود را

1. *The Revaluation of all values.*

2. *Will Durant's the story of philosophy.*

3. *Lou Salome*

بنویسد و اثری بزرگ به جهان عرضه کند. پس کتاب «چنین گفت زرتشت» را آفرید که چهار قسمت بود و جداگانه به چاپ رسید و آن را «انجیل» خود نامید. گویی می‌خواست خود، مسیح دیگری باشد. این اثر معجونی از یادداشت‌های دوره نخست زندگانی او و شیوه آفورستیکی (سخنان نغز) دوره بعد عمر وی بود و با شیوه‌ای پُرشکوه و طنزآمیز و پرشور و حماسه‌وار نوشته شده بود که حاوی بیشتر تصورها و اندیشه‌های اوست؛ و بعدها در کتابهای دیگر آنها را گسترش داد. اما نیچه سبک «چنین گفت زرتشت» را مناسب بیان مقصود خود نیافته و به‌سوی شیوه آفورسیم (جمله‌های کوتاه پُر معنی) بازگشت و در این سبک کتاب «فراسوی خیر و شر» را نوشت که برخلاف ظاهر پراکنده‌اش و بیشتر از آنچه به نظر می‌رسد، یکپارچه است.

در روز عید کریسمس سال ۱۸۸۸ کتاب «ضد و اگنر» را کامل کرد و کمتر از دو هفته بعد دیوانه شد و تا پایان زندگانی (۱۹۰۰) در آسایشگاه دیوانگان باقی ماند. ویل دورانت می‌نویسد: «نبوغ برای کمتر کسی این قدر گران تمام شده است.» نیچه بیماری سفلیس داشت. شاید در سال ۱۸۷۰ که در جنگ مجروح شده و در بیمارستانی بستری شده بود، از پرستاران بیمارستان به او سرایت کرده باشد. مخالفان فلسفه نیچه می‌گویند: «او هذیان‌های سفلیسی خود را به هذیان‌های فلسفی بدل کرد!» ولی این نظر درست نیست، زیرا نیچه بیش از بیمار شدن نیز تصورها و اندیشه تندی داشت. عده‌ای دیگر از مخالفان «نیچه» به شیوه فکر او که بر «خواست قدرت» تأکید می‌کند، اعتراض کرده‌اند. دوستانان نیچه پاسخ می‌دهند که مقصر، نظریه پردازان آلمان نازی هستند که از آثار این فیلسوف به نحو بدی بهره‌برداری کرده‌اند. اینان می‌گویند که نیچه در ارائه نظریه اراده به قدرت،

برتری نژاد را پیش نکشیده و این نظریه‌سازان فاشیست هستند که برای مقاصد خویش فلسفه نیچه را دستاویز قرار داده‌اند. «ژاک ماریتن»^۱ فیلسوف اگزیستانسیالیست معاصر می‌گوید: «اگر کتابها را به میزان سوءاستفاده‌ای که مردم می‌توانند از آنها داشته باشند، داوری کنیم آیا چه کتابی بیش از «کتاب مقدس» مورد سوءاستفاده قرار گرفته است؟» این فیلسوف می‌خواهد بگوید که بهره‌برداری نادرست از آثار نویسنده یا متفکری، موجب طرد و انکار آثارش نمی‌تواند بود. بنابر این اگر فاشیسم برای واقعیت دادن مقاصد خویش از نیچه بهره‌برداری کرد، این فیلسوف را گناهی نیست. «کاو فمن» معتقد است که هیچ نویسنده آلمانی به اندازه نیچه مخالف نظریه نازیسم و برتری نژادی نبوده است. عده‌ای از نویسندگان «نازی» فلسفه او را طور دیگری جلوه داده‌اند و این کار را با نوعی بازی ماهرانه نویسنده‌گی که نیچه خود آن را به طنز «وجدان فلسفی!» می‌نامد انجام داده‌اند. این «باشرف‌ها» (که در زبان نیچه دشنام است) حقایق را به سود خود دگرگون ساخته و برای پیشبرد فکر خود از فلسفه «نیچه» سلاحی برگرفته‌اند.

از سال ۱۹۰۰ به بعد، پس از مرگ نیچه، توجه به آثار او آغاز شد و اندیشه‌هایش مرکز جریان‌های فلسفی و ادبی در حال رشد و گسترش بود. درباره رابطه او با داروین، شوپنهاور، روانکاوان، شاعران جدید آلمانی، جنگ جهانی اول، تولستوی، مسیحیت، اشپنگلر، جنگ جهانی دوم، نازیسم، اگزیستانسیالیسم و... صدها کتاب نوشته شده است. اگزیستانسیالیست‌ها^۲ گیرندگی اندیشه‌های خود را از او دارند، بی‌خدایان

1. J. Maritain.

2. Existentialists

او را علم می‌کنند و بسیاری از مسیحیان - با همه حملاتی که نیچه به مسیحیت کرده - احساس می‌کنند که او را بهتر می‌فهمند. این ادراک گونه‌گون از آثار او به دلیل شیوه ویژه نوشتن اوست. واژگان نیچه شاعرانه و ابداع‌آمیز است و او دوست دارد در دارالضرب سبک خود سکه‌های تازه‌ای بسازد، سکه‌هایی چون: اراده به قدرت، فراسوی خیر و شر، اَبَر بشر، دجال [ضد مسیح]، شامگاه بتان، اخلاق کهتران، اخلاق مهتران، عشق به سرنوشت، ارزیابی تازه ارزشها، بازگشت جاویدان همان و ... درک این واژگان کلیدی به راه یافتن به دنیای نیچه است. از این رو کسانی که با پیش‌داوری به سراغ فلسفه نیچه رفته‌اند، در فهمیدن اندیشه‌های او به گمراهی افتاده‌اند. در مثل هنگامی که «نیچه» می‌گوید «بشر نمی‌تواند برای سود کوشش کند، فقط انگلیسی می‌تواند.» منظورش فلسفه اخلاق فیلسوفان انگلیسی چون بنتام و جان استوارت میل ... است نه آشپز و کارگر معدن انگلیسی یا کرامول. ممکن است هیتلر و دارودسته‌اش مستقیم یا غیر مستقیم از فلسفه «نیچه» سود جسته باشند ولی گفتگو از تأثیر «نیچه» بر هیتلر دلیل ساده فکری و پیش‌داوری است. آرایش لفظی و سبک سخن نیچه بویژه در «انسان را بنگر»^۱ غیر سیاسی است. روی سخن نیچه با «فرد بشر» است، فردی که جهات قراردادی و عادی زندگانی، راضی‌اش نمی‌کند. در آثار نیچه همیشه تناقض دیده می‌شود، او همانند اندیشمندان دوره منورالفکری از استدلال خوشش می‌آید و چون رُمانتیک‌های دو آتسه از شور و هیجان. برتراند راسل می‌گوید: اخلاق نیچه بر دو اصل

1. *Ecce Homo*

از این کتاب دو ترجمه به فارسی وجود دارد. ترجمه اول از آن رؤیا منجم با عنوان «انسان مصلوب» ۱۳۸۱، نشر مس و ترجمه دوم از آن بهروز صفدری با عنوان آنک انسان (۱۳۷۶) نشر فکر روز است.

استوار است: فلسفه اخلاق نیچه ضد زن و ضد مسیحیت است. و سپس اضافه می‌کند که این فیلسوف با همه حمله‌هایی که به رمانتیک‌ها کرده، خودش رمانتیک است. ولی از این نکته آگاه نیست. شک نیست که نیچه ضد مسیح است و مسیحیت را ویرانگر غریزه‌های شریف و اصیل بشر می‌داند. درباره زنان نیز سخنان تندی گفته است. این جمله او مشهور است: «به سراغ زنان می‌روی؟ تازیانه را فراموش مکن!» راسل می‌گوید: «سخن خوبی است ولی افسوس که از ده زن، نه زن پیش از به کار بردن تازیانه آن را از دست مرد می‌گیرند!» به طور اساسی تر نظر نیچه درباره زن بر این بنیاد است:

خوشبختی مرد در این است که بگوید: من می‌خواهم

خوشبختی زن در این است که بگوید: او (مرد) بخواهد

زن هنگامی خوشبخت است که خواهندگی مرد را طلب کند. برترین مرتبه اراده برای زن در این است که هرچه مردش بخواهد، او هم بخواهد. نظام اخلاقی نیچه بیش از همه جا در «چنین گفت زرتشت» و فراسوی خیر و شر و اراده معطوف به قدرت منعکس شده است. زرتشت نیچه همان‌طور که دیدیم از کوهستان به شهر می‌آید تا به مردم بگوید «خدا مرده است» خدا یعنی ارزشهای کهنه^۱. و باز می‌گوید: «من ابربشر را به شما می‌آموزم^۲. بشر چیزی است که باید از او برگذشت. ابربشر معنای زمین است.» سپس برای اینکه نمونه‌ای به مردم بدهد از «سه دگرگونی جان» سخن به میان می‌آورد که نخست شتر بود و سپس شیر شد و سرانجام به

۱. نیچه در جای دیگری می‌گوید: «خدا مرده است، ولی بعد از این او را فراسوی خیر و شر خواهید یافت.

این خدا یعنی ارزشهای تازه.»

کودک بدل گردید. شتر همان ارزشهای کهنه است که بر دوش بشر سنگینی می‌کند، و کنایه از حوصله و بردباری است. شتر در بیابان شیر می‌شود که دیگر نمی‌خواهد او را خداوندگار و خدای خویش بخواند. این اردهای بزرگ، «تو باید» نام دارد ولی جان شیر می‌گوید «من می‌خواهم» جان سپس کودک می‌شود. کودک «قانونگذار» خویش است. کودک یعنی بیگناهی و فراموشی، چرخ از خود گردنده. کودک خلاق ارزشهای تازه است.

می‌بینیم که این «زرتشت»، تصویری از خود «نیچه» است. زرتشت پیامبر ایرانی می‌گفت: در آغاز دو نیرو بودند - زندگانی و نه زندگانی - «زندگانی» خیر را انتخاب کرد و «نه زندگانی» شر را و این دو نیروی ایزدی و اهریمنی در وجود بشر نبرد گاهی دارند. زرتشت می‌گوید «خیر را برگزین!» و بنابر این، او نخستین کسی است که مفهوم آزادی را کشف کرد و برای بشر حق‌گزینش قائل شد. نیچه در یکی از نوشته‌هایش می‌گوید: «اگر چه از من نپرسیده‌اند - و خوب بود می‌پرسیدند - که چرا در چنین گفت زرتشت، برای آفرینش ارزشهای جدید، زرتشت را انتخاب کرده‌ام؟ ولی حالا می‌گویم برای اینکه او نخستین کسی بود که فکر اخلاق و آزادی را به بشر داد.»

نیچه پیشرو فلسفه‌اگزیستانس و فلسفه‌زندگانی است. تفاوت بشر با حیوان و شیء در این است که بشر تاریخ دارد. تاریخ داشتن یعنی تأثیر در هر کاری. داشتن تاریخ داشتن هستی مثبت است. شیء از دیروز ارث ندارد. برای گلدان دیروز و فردا معنی ندارد. ممکن است جایش با گلدان دیگری عوض شود ولی تأثیر جداگانه و هستی‌مند^۱ نمی‌پذیرد. ولی جای

1. *Existential*

امروز فلان بشر را نمی‌توان با دیروزش عوض کرد. بودن او اکنون بودن دیگری است. خودش خودش را ساخته و در تاریخت با بنیاد آن به هم متصل است؛ آدمی چنین می‌اندیشد و آدم دیگری چنان. نمی‌شود آنها را با هم عوض کرد. هر بشری دارای هستی ممتاز و یکه است. در همین زمینه است که نیچه به بشر می‌گوید: «خودت را پیدا کن. ای بشر آن باش که هستی!»

نیچه اخلاق بردگان و «کهران» را می‌کوبد. بنیاد اخلاق [مسیحی]، اخلاق بردگان است. بردگان آن چیزهایی را پسندیده می‌دانند که دیگران پسندیده بدانند. نیچه خود جدول اخلاقی ویژه‌ای دارد و می‌گوید: آنچه بشر را بزرگتر و نیرومندتر کند، پسندیده‌تر است. اخلاق این فیلسوف بر بنیاد «اراده‌ معطوف به قدرت» است. پیش از او کانت «لزوم» را در کانه گوری «وجه»^۱ نشان داده بود این همان «خدای لزوم» یونان باستان است. در فلسفه پارمنیدس هم هست. «خدای لزوم، یک» را در زنجیرهای قوی نگاه داشته و نمی‌گذارد بدل به «شدن» بشود. «لازم» نیچه عشق به سرنوشت است. قانون، هدف، و مقصود نیست، اجبار و قصد نیست بلکه «تصادف» و «بخت» است. در اینجاست که نیچه از «بازگشت جاویدان همان، سخن می‌گوید. چون ماده (نیرو) در طبیعت ثابت است ولی زمان جاودانی است، لازم می‌آید که این «نیرو» به صورتهای بی‌شمار به جهان بیاید و برود. این صورتهای بی‌شمار تکرار می‌شود: آلمان شکست خورده، نیچه و اتاقش، رویدادها، جنگ‌ها، آشتی‌ها... تکرار می‌شود. این همان سنسار یا «دایره وجود» بود است. در بودا به «نیروانا» می‌رود و در

فلسفه نیچه به سوی «آبر بشر، یعنی آنسو روندگی خود بشر با خود بشر. این قانون و نمونه‌ای است که بشر به طبیعت می‌دهد تا از روی آن نمونه برتری بسازد. زمان در این صورتهای بی‌شمار باید از این «ماده» یا «نیرو» پُر شود.

نیچه کوشید بیشتر از هگل که در سده ربع اول قرن نوزدهم می‌خواست به‌طور متافیزیک و عرفانی میراث دوران منورالفکری^۱ را نیرومند سازد، و وارث این فرهنگ باشد. او موضوع‌های فلسفی را با روان‌شناسی می‌سنجید، شور و هیجان را جانشین رسم‌های کورکورانه و بیان‌های مجرد فلسفی کرد و میراث دوران منورالفکری و جریان ژمانتیسسم را به‌مدد روان‌شناسی، ژرفتر ساخت. قهرمانان آثار او آدمهایی هستند با دلیل برتر از دلیل مردم عادی. آدمیانی که سالار شورها و غریزه‌های خویشند. نیچه در «چنین گفت زرتشت، می‌گوید: «ای برادران! از شما می‌خواهم که به زمین وفادار بمانید و سخن کسانی را که از امیدهای آسمانی دم می‌زنند، باور نکنید.» می‌گویند «سزار بورژیا» بُت نیچه بود، ولی این بیان با سنجش نوشته نیچه، رد می‌شود. البته این فیلسوف «سزار بورژیا» را بر «پارسیفال» «واگنر» برتری می‌داد و در «دجال» درباره او از قول بوکاچیو^۲ می‌نویسد: «جاودانه تندرست، جاودانه شاد و سرخوش» این تصویری است که نیچه در برابر تصویری از «پولس» [نابغه نفرت – نابغه رؤیای نفرت – «دجال»] می‌گذارد، و به این وسیله عشق به زندگانی و خواست تندرستی را تعلیم می‌دهد. سخن گفتن درباره «بورژیا» دلیل این نیست که نیچه می‌خواست «بورژیا»ی دیگری شود، بل نشانه این بود که وی می‌خواست از این راه،

1. *Aufklärung (Enlightenment)*

2. *Domenico Boccaccio*

دوره «پاپ و پاپ‌بازی» پایان یابد.

دیدگاه دیگر نیچه برخورد با مشکل «دین» است. اگر تاریخ فلسفه جدید را از دکارت به بعد بخوانیم، خوب یا بد، داستان تظاهر دین به صورت فلسفی است. فیلسوفان در زمینه اخلاق به بحث می‌پرداختند و ظاهراً از دین دور می‌شدند، اما به زودی به دین - مسیحیت - باز می‌گشتند و در برابر آن تعظیم می‌کردند. دکارت عصیانگر بر ضد همه چیز شک کرد، اما به زودی دلیل‌هایی برای اثبات وجود خدا ارائه داد که از کانت به بعد معلوم شد سفسطه بوده است. چنین کاری در فلسفه «هابز» و «اسپینوزا» و کمی بعد در «بارکلی» و «لایب‌نیتس» تکرار شد و این فیلسوفان حتی از پاپ کاتولیک‌تر از آب درآمدند. جان لاک فیلسوفی بود که به تجربه تکیه می‌کرد، ولی از «کتاب مقدس» دلیل گرد می‌آورد. «ولتر» فیلسوفی ضد مسیح و ضد سازمان‌های دینی بود، اما دلیل‌های تئولوژیک را درباره وجود خدا پذیرفت. «کانت» در کتاب نقد عقل محض نه فقط دلایل وجود خدا را خرد کرد، بلکه هرگونه متافیزیک مسیحیت را نابود ساخت. ولی در کتاب «نقد عقل عملی» به سوی دین بازگشت و از این دیدگاه به اثبات وجود خدا رسید. اخلاق در فلسفه کانت عبارت از تشخیص کارهای بد و خوب و گوش به بدی یا خوبی نیست. از دیدگاه او باید مفاهیم «خوب» و «بد» را کنار گذاشت و مفهومی «خیر» و «شر» را در نظر گرفت. نیکی با جدول ارزشها تعیین نمی‌شود، زیرا جدول ارزشها بر بنیاد امیال و غریزه‌های بشری است که پیراسته و تلطیف شده. قانون مطلق اخلاقی^۱ در درون ماست، که هر لحظه این آزادی را به ما می‌دهد که به سوی خیر برویم. کانت

1. *Categorical imperative*

این قانون را مطلق می‌داند و می‌گوید طوری رفتار کن که بتوانی بخواهی اصل رفتار تو قانون عمومی شود. از دیدگاه او «آسمان پرستاره بالای سر و قانون اخلاقی در دل» به بهترین صورت، وجود خدا ثابت می‌کند. سرانجام «شوپنهاور» از مسیحیت گسیخت ولی به متافیزیک فلسفه هند پیوست.

نیچه از نخستین کسانی بود که رشته ارتباط دین و فلسفه را از هم گسست. پیش از او دو فیلسوف، بنیاد متافیزیک دین را سست کرده بودند: «بیکن» که باروش تجربی خود راه پیروزی علم را هموار ساخت و «دیوید هیوم» که با شک قاطع و خردکننده خود، خواب فیلسوفان متاله را برآشت. نیچه متافیزیک دین را با نوشته‌های خود از بیخ و بن برانداخت. نیچه و هیوم با اینکه از نظر اخلاق و شخصیت باهم تفاوت بسیار دارند، از نظر اندیشه خیلی جاها به هم شبیه هستند و این نکته ما را به آخرین نقطه نظر می‌رساند.

نیچه، پیشرو بسیاری از نظامهای فلسفی امروز است. او بهترین پُلی است بین مُدرنیت و پُست مدرنیت. خطاب نیچه به بشر است در حالت فردیت او! نیچه بشر عادت زده و تابع رسم‌ها و قراردادهای سرزنش و تحقیر می‌کرد و خواستار نیرومند شدن و شکوه یافتن آدمی بود و او را دعوت می‌کرد که سالار شورهای خویشتن شود و از حدّ خود فراتر برود. جهانی که در آن خدایی نیست، فاقد معنی است، خدا در قلب بشر مرده است (دانش شاد) و جهان بی معنی شده. نیچه چنین جهان تهی از معنایی را تحمل ناپذیر می‌دانست و کار و زندگی او کوششی بود برای یافتن معنایی برای یک هستی ناب و اصیل بشری.

«دجال» یکی از آخرین کتابهای نیچه است. آثار شوریدگی و جنونِ نبوغ در آن آشکار است. اساساً این از ویژگی‌های سبک نیچه است که

سخنان نغز خود را با شور و هیجان می‌نویسد و به همین دلیل عده‌ای از پژوهندگان، آثار آخرین او را که سرشار از داوری‌های شاعرانه است، بیشتر می‌پسندند. جی. بی. پریسلی در کتاب «کیوان برفراز آب» از گفته یکی از آدمهای داستان خویش درباره نیچه می‌نویسد: «... همان آثاری که در اواخر عمر، یعنی مواقعی که تصور می‌کرده‌اند دچار خبط دماغ شده، نوشته از همه عمیق‌تر است؛ و چون عمیق‌اند آنها را با سخنان یاوه و هذیان‌آمیز اشتباه می‌کنند...»^۱

نیچه کتاب «دجال» را با سرآغازی همانند «زرتشت» خود، آغاز می‌کند و می‌نویسد: «این کتاب برای چند تنی نوشته شده که شاید هنوز هیچ‌یک از آنها به جهان نیامده‌اند.» چنین گفت زرتشت را هم کتابی برای همه کس و هیچ کس نامیده بود. و به این ترتیب آهنگ پیامبرانه‌ای به نوشته خود می‌دهد. کانون اصلی کتاب حمله به مسیحیت است و می‌توان پرسید چرا نیچه نام کتاب را دجال گذاشته؟

در افسانه‌های دینی زرتشتی، بودایی، مسیحی، اسلامی... دجال موجودی بیدادگر است که پیش از نجات‌بخش وعده داده شده به‌روی صحنه می‌آید. در رساله اول «یوحنا رسول» [باب اول و چهارم] و مکاشفه یوحنا از ویژگی‌های او یاد شده. در مکاشفه یوحنا رؤیایی وحشتناک از جهان و تصویرهایی وحشتناک‌تر از آن درباره بازگشت مسیح ارائه می‌شود. عیسی مسیح نزد «پدر» گناهان بشر را شفاعت می‌کند و خدا که سراسر عشق و زیبایی است «فرزندان» خود را می‌بخشد. ولی با این همه یوحنا لازم می‌داند که انسانها را از پیامبران دروغین برحذر دارد و آمدن

۱. کیوان برفراز آب، ترجمه ابراهیم یونسی، ص ۱۰۰

دجال را خبر دهد: «... ای بچه‌ها این ساعت آخر است، و چنان که شنیده‌اید که دجال می‌آید، الحال هم دجالان بسیار ظاهر شده‌اند و از این می‌دانیم که ساعت آخر است»^۱ و نیز: «... و هر روحی که عیسی مسیح مجسم شده را انکار کند از خدا نیست، و این است روح دجال که شنیده‌اید که او می‌آید و الان هم در جهان است.»^۲

تصویری که نیچه از مسیح به دست می‌دهد کاملاً با تصویری که انجیل‌ها از این پیامبر ارائه می‌دهند، تفاوت دارد. «نیچه» می‌گوید عیسی مسیح به سبب جرم خویش - طغیان بر ضد یهودیت حاکم - بالای صلیب رفته است، نه برای بخشش گناهان ما. و از اینکه «بشر» تاریخ را از روز ناخجسته زاده شدن مسیح تقویم می‌کند» خشمگین است و می‌گوید بهتر است تاریخ را از آخرین روز مسیحیت محاسبه کنیم: یعنی روز ارزیابی دوباره ارزشها. و شاید عنوان کتاب «دجال» اشاره به همین نکته باشد.

دجال^۳ را از متن انگلیسی ترجمه R. J. Hollingdale از مترجمان آثار نیچه و از همکاران والتر کافمن با یاری مهرآمیز دوستم محمود معلم به پارسی برگرداندم، و سپس بعد از مقابله و بازنویس مجدد، سطر سطر نزد آقای ابراهیم یونسی مترجم هنرمند و دوست ارزشمندم فروخواندم و ناهنجاری‌های ترجمه به یمن تسلط ایشان بر هر دو زبان انگلیسی و پارسی بهنجار آمد و پیراسته شد، و اکنون که کار ترجمه به پایان آمده است بجاست که خود را و امداار دوستانم آقایان یونسی و معلم بدانم و از مهر بی دریغشان سپاسگزاری کنم.

۱. کتاب مقدس، رساله اول یوحنا رسول، باب دوم، ص. ۱۸.

۲. رساله یوحنا، همان، باب چهارم، ص. ۳.

3. *The Anti - christ, Hazell Watson & Viney Ltd, London 1971*

دربارهٔ واژگان فلسفی بیشتر از شیوهٔ پارسی نویسان پیروی کرده‌ام و در بسیاری جاها با استفاده از زبان غنی و ترکیبی پارسی برای واژگان نیچه ترکیب‌های جدید پارسی ساختم که خواننده با مقابله با متن، آنها را درخواهد یافت* . برخی از دشواریها و اشاره‌های کتاب را در پانویس‌ها توضیح داده‌ام که در متن نیست. بی‌شک رهنمودهای منتقدان بی‌غرض و بینشور در پیراستگی بیشتر این ترجمه مؤثر است، و گامی است برای شناخت آثار فلسفی جدید غرب.

عبدالعلی دست‌غیب

*. برخی اصطلاح‌ها یا واژه‌های فرنگی را در پانویس‌های این ترجمه به‌دست داده‌ام.

پیشگفتار

این کتاب از آن چند تنی بیش نیست. شاید هیچ‌یک از آنان هنوز حتی به دنیا نیامده باشد. احتمالاً آنها خوانندگانی هستند که زرتشت مرا درمی‌یابند. چگونه مجاز بودم خود را به کسانی محدود کنم که امروز برایشان گوشه‌های شنوایی وجود دارد؟ فقط پس فردا از آن من است. زندگانی بعضی کسان پس از مرگشان آغاز می‌شود.

شرایطی را که در آن کسی مرا می‌فهمد و سپس الزام‌درمی‌یابد، نیک می‌شناسم. بشر باید در امور معنوی تا حدّ خشونت شرافتمند باشد تا جدّ مرا تحمل کند و شور مرا. بشر باید به زندگانی در کوهساران و به دیدن پُرچانگی‌های بی‌دوام و نکبت‌آور سیاست و غرور ملی در زیر پای خویش خوگر شود. بشر باید بی‌اعتنا شده باشد و نباید هرگز از خود بپرسد که حقیقت، سودمند یا فاجعه است. قدرتی که مسائلی را برتری می‌دهد که امروز کسی برای روبه‌رو شدن با آنها چندان که باید دلیر نیست: جرأت برای ممنوع آمادگی مقدّر از پیش برای مسائل بفرنج، آزمونی از هفت‌خوان تنهایی. گوشه‌های نو برای موسیقی‌های نو. دیدگانی نو برای دورترین چیزها. وجدانی نو برای حقیقت‌هایی که تاکنون گنگ مانده‌اند و خواست به صرفه‌جویی

[ایجاز] در سبکی شکوهمند^۱. لگام زدن به نیرو و اشتیاق خویش. حرمت به خویش، عشق به خویشتن، آزادی مطلق همراه با احترام به خود... آری، تنها اینان خوانندگان من اند، خوانندگان مُحقِ من، خوانندگان مقدر من؛ بقیه چه اهمیتی دارند؟ بقیه فقط آدمیانند. بشر باید در زورمندی و در شکوهمندی روح و در تحقیر، برتراز آدمیان باشد.

فریدریش نیچه

۱. *Grand style* سبک بزرگ. در معماری اشاره است به سبک‌های کلاسیک چون گوتیک و باروک و در هنرهای زیبا به شیوه هنرمندان بزرگ دوره رنسانس و در فلسفه به سبک همه فیلسوفان بزرگ بویژه فیلسوفان متافیزیک و بودن شناسان بزرگ از نوع افلاطون و کانت و هگل...

— به چهرهٔ یکدیگر بنگریم. ما هیپربورین هستیم^۱، — بس نیک می دانیم که در چه دیار دورافتاده‌ای زندگی می‌کنیم. "نه از راه خشکی، نه از طریق دریا، راهی به سوی هیپربورین‌ها نخواهی یافت": پیندار^۲ دربارهٔ ما این نکته را پیش از این می‌دانست. فراسوی شمال، یخ، مرگ — زندگانی ما خوشبختی ما.. ما خوشبختی را کشف کرده‌ایم، ما راه را می‌دانیم، ما راه خروج از هزاره‌های پُریپچ و خَم را یافته‌ایم. مگر چه کسی آن را یافت؟ لابد بشر مُدرن؟ — بشر مُدرن همراه با آه می‌گوید: «نمی‌دانم به کدام سو رو کنم. من مجموعهٔ آن چیزهایی هستم که نمی‌داند به کجا روی آورد.» ما از این مُدرن‌نیتته بیمار شده‌ایم. از صلح دیرجنب و از سازش بُزدلانه، از همهٔ ناپاکی پرهیزکارانهٔ آری و نه مُدرن. این مدارا و گشاده‌دلی که همه چیز را «می‌بخشد» به این دلیل که همه چیز را «می‌فهمد» برای ما باد سموم است. در میانهٔ یخ زیستن دوست‌داشتنی‌تر

۱. *Hyperboreer* در اساطیر یونانی، نژادی که آن سوی باد شمال (*Boreer*) در سرزمینی گرم و پُر از وفور می‌زیستند. (مترجم انگلیسی)

هیپربورین‌ها قومی بودند که عرودوت مکان آنها را در آخرین قسمت شمال می‌داند و آنها آپولوپرست بودند. این قوم شاید همان یونانی‌های شمال یا از اهالی مقدونیه باشند که به علت تأثیر یا نفوذ تحریف و غلط لغوی، آنها را قومی دانسته‌اند که جاودانه در سرزمین جاودانی خورشید، در آن سوی باد شمال می‌زیستند. (فرهنگ وبستر)

است تا در آغوش فضیلت‌های مُدرن و دیگر بادهای گرم جنوب!... ما چندان که باید دلیر بوده‌ایم، و از بخشش وجود خویش و دیگران دریغ نداشتیم؛ اما مدتی طولانی نمی‌دانستیم دلیری خود را کجا به کار گیریم. ما افسرده گشته‌ایم، ما را تسلیم سرنوشت (*Fatalist*) نامیدند. سرنوشت ما — پُری و انباشتگی، کشش، و حبس قدرتهایمان بود. ما تشنهٔ آذرخش و عمل بودیم، ما دور ماندیم از خوشبختی ناتوانان، از "تسلیم"... رعد و برقی در آسمان ما بود، طبیعت، که ما باشیم به تاریکی گرایید — چون ما راهی نداشتیم دستورِ نیکبختی ما: یک آری، یک نه، خطی مستقیم، مقصدی ...

۲

حُسن (*Gut*) چیست؟ — همهٔ آنچه را که حسّ قدرت، خواست قدرت و نفسِ قدرت را در بشر تشدید می‌کند.
 قُبْح (*Schlecht*) چیست؟ — همهٔ آنچه را که از ناتوانی می‌زاید.
 خوشبختی چیست؟ — احساس از آنکه قدرت سر برمی‌آورد که مانعی را چیره شدن.

نه خرسندی، بل قدرت بیشتر، نه صلح قطعی، بل جنگ؛ نه فضیلت، بل زبردستی. (فضیلت در رُئسانس — سَبک، *Virtù*، فضیلتی رها از اخلاق).
 ناتوانان و ناکامان باید نابود شوند: نخستین اصل بشر دوستی ما و هر کسی باید آنها را در این مهمّ یاری کند.
 چه چیز زیانبخش‌تر از هر تباهی است؟ — همدردی فعال نسبت به ناتوانان و ناکامان — مسیحیت ...

۳

مسئله‌ای را که من در اینجا پیش می‌کشم، این نیست که در این توالی ماهیت، چه چیز باید از پی بشریت بیاید (بشر یک پایان است)؛ زیرا کدامین نوع بشر را باید پرورد، اراده باید در مقام ارزنده‌ترین، شایسته‌ترین زندگی و مطمئن‌تر به آینده؟

این ارزنده‌ترین نوع، اغلب به قدر کفایت، موجود بوده: اما در مقام اتفافی خجسته، به عنوان یک استثناء، هرگز اراده نشده است. از چنین بشری غالباً ترسیده‌اند و او تاکنون عملاً ترسناک بوده است؛ و به دلیل همین ترس، گونه مخالف او اراده شده و پرورش یافته و به دست آمده است: حیوان رام، حیوان رمه، حیوان بیمار بشر، — مسیح ...

۴

بشریت آن‌طور که امروزه می‌پندارند نمایانگر کمال بهتر یا نیرومندتر و عالیت‌تر نیست. «پیشرفت» ایده کاملاً مدرنی است، که یعنی ایده‌ای غلط است. اروپایی امروز در ارزشهایش پایین‌تر از اروپایی عهد رُنسانس است؛ از آن به بعد مفهوم پیشرفت به هیچ وجه و به ضرورت همان ترقی، تکامل به پیش، و نیرومندی نیست.

به مفهوم دیگر موارد کامیابی فردی نیز وجود دارد که مدام در بخش‌های گوناگون گیتی و در فرهنگ‌های بسیار گوناگون که در آن نوع عالیت‌تر رخ می‌نماید، آشکار می‌شود: نوعی که در مقایسه با گروه آدمیان، نوعی اَبَر بشر

است. موفقیت‌هایی چنین بزرگ که به تصادف روی می‌دهد، همیشه ممکن بوده و شاید همیشه نیز ممکن باشد. و حتی همه نژادها، قبایل، ملت‌ها و اقوام می‌توانند در شرایطی معین، چنین واقعه خجسته‌ای را عرضه کنند.

۵

کسی نباید مسیحیت را بزرگ کند و بیاراید: مسیحیت علیه عالی‌ترین نوع بشر جنگ‌مگ (Todkrieg) داشته، همه غریزه‌های بنیادی این نوع بشر را مطرود ساخته و از چکیده آنها شرّ و فقط شرّ را نگاه داشته است — بشر نیرومند را نمونه نکوهیده و "مطرود" بشر شناخته. مسیحیت از هر چیز ضعیف، پست و بدسرشت جانبداری کرده است، ضدیت با غریزه‌های نگاه دارنده زندگانی نیرومند را کمال مطلوب خویش ساخته: با تعلیم بشر به این که ارزشهای عالی معنوی را چیزی گناه‌آلود، گمراه‌کننده و وسوسه‌آمیز احساس کند، خرد حتی خرد سرشت‌هایی را که از دیدگاه معنوی نیرومندند تباه کرده است. رقت‌انگیزترین نمونه — تباهی پاسکال، که معتقد بود عقلش به واسطه گناه نخستین تباه شده در حالی که عقل او فقط از مسیحی بودنش تباه گشته بود! —

۶

این نمایشی دردآور و ترسناک است که بر روی من گشوده است: من پرده از تباهی بشر کنار زده‌ام. به هر حال این کلمه در زبان من تردیدی را که حاوی اتهام

اخلاقی بشر است، دربر ندارد. باید بار دیگر این واقعیت را تأکید کنم که این کلمه از هرگونه تلخی اخلاقی تهی است: آن قدرها که من این تباهی را درست در آنجا می‌یابم که در آنجا آدمی تاکنون از روی آگاهی، به «فضیلت» و «الوهیت» می‌گراییده است. همان‌طور که تاکنون حدس زده‌اید تباهی را به مفهوم انحطاط درک می‌کنم: تصور من این است که همه ارزشهایی که بشر هم‌اکنون عالی‌ترین نیازمندیهای خود را در آن خلاصه می‌کند، همانا ارزشهای منحط است.

من زمانی یک حیوان، یک نوع یا یک فرد (*Individuum*) را منحط می‌نامم که غریزه‌های خود را از دست می‌دهد، و آنگاه چیزهایی را برمی‌گزیند و برتری می‌دهد که برایش زیان‌آور است. تاریخ «عواطف عالی»، تاریخ «کمال مطلوب بشر» — که شاید بتوانم آن را روایت کنم — تقریباً همیشه شامل توضیح این مطلب است که چرا بشر تا این حد تباه شده است؟ من خود زندگانی را غریزه‌ای برای بالیدن، برای مداومت و انباشتگی نیروها، برای قدرت می‌دانم: آنجا که اراده معطوف به قدرت وجود ندارد، انحطاط در کار است. سخن من این است که همه ارزشهای عالی بشری این اراده را فاقدند — و اینکه ارزشهای انحطاطی، یعنی ارزشهای نیست‌انگارانه به نام مقدس‌ترین نامها فرمان می‌راند.

۷

مسیحیت را دین ترحم می‌نامند. — ترحم، متضاد هیجانهای نیروبخشی است که بر نیروی احساس زندگانی می‌افزایند: ترحم اثری ملال‌آور دارد. بشر زمانی که رحم می‌آورد، قدرت خویش را از دست می‌دهد. کاهش نیرو که

زندگانی خود قبلاً بر اثر رنج در بشر تحمل کرده است، اینک با رحم افزونتر و دوچندان می‌گردد. رنج خود به وسیلهٔ رحم همه‌گیر می‌شود، گاهی رنج می‌تواند از دست دادن زندگانی جمعی و نیروی زندگانی را که با مقدار علل خود پیوندی بی‌معنی دارد، فراهم کند (در مثل مرگ مسیح و مسیحیان نخستین). این نخستین جنبهٔ قضیه است، اما جنبهٔ حتی مهمتری نیز هست. اگر بشر رحم را برحسب ارزش واکنش‌هایی که معمولاً موجب می‌شود داوری کند، خصلت خطرناک و مرگبارش روشن‌تر جلوه می‌کند. رحم کلاً قانون تکامل را که خود قانون‌گزینش است، بی‌اثر می‌کند. رحم آنچه را که مستعد ویرانی است حفظ می‌کند؛ رحم از محروم‌شدگان از ارث و محکومین زندگانی به دفاع برمی‌خیزد، و از راه وفور انواع بدسرشتی‌ها که در زندگانی نگه می‌دارد، به خود زندگانی سیمایی تیره و مشکوک می‌دهد. بشر جرأت کرده است که رحم را فضیلت بخواند (که در هر اخلاق شریف ناتوانی به‌شمار می‌رود) و از این حد نیز فراتر رفته و از آن فضیلت ساخته و آن را بنیاد همهٔ فضیلت‌ها کرده است — بی‌گمان آن‌هم از نظرگاه فلسفه‌ای نیست‌انگاران که انکار زندگانی را شعار خویش ساخته است — این حقیقت را باید پیوسته در نظر داشت. شوپنهاور بر حق است در اینکه می‌گوید: رحم زندگانی را نفی می‌کند و در خور زیستن می‌سازد. ترحم، یک نیست‌انگاری عملی است. باز هم بگویم این غریزهٔ همه‌گیر و ملال‌آور، آن غریزه‌هایی را که مستعد نگاهداری و بالا بردن ارزش زندگانی‌اند، بی‌اثر می‌سازد: رحم به عنوان افزون‌کنندهٔ بدبختی و در مقام نگهبان هر چیز حقیر، یکی از ابزار عمدهٔ پیشبرد انحطاط است — رحم بشر را به نیستی ترغیب می‌کند!... بشر نمی‌گوید نیستی بلکه می‌گوید «آن سوی این جهان» یا «خدا» یا «زندگانی حقیقی» یا «نیروانا»، «بازخرید گناه» یا «رستگاری»... این عبارتهای معصومانه‌ای که از برداشت دینی — اخلاقی

نتیجه می‌شود، هنگامی بشر درمی‌یابد که کدام گرایش، گرایش دشمن با زندگانی، ردای سخنان عالی را بر گرد خویش کشیده، بی‌درنگ در لباس معصومانه‌تری ظاهر می‌شود. شوپنهاور زندگانی را دشمن بود: بدین سبب رحم برای او فضیلتی شد... ارسطو چنان که مشهور است در ترحم حالت خطرناک و بیمارگونی را باز دید، حالتی که بشر باید گهگاه از آن رها و صافی شود: او تراژدی (دریغ‌مندی) را چون پالایش شناخت. بشر باید به یاری غریزه زندگانی در عمل به جستجوی وسیله‌های نابودی ذخیره مهلک و خطرناک رحم که بدین سان به وسیله وضع شوپنهاور ارائه شد، برآید. (وضع‌ی که متأسفانه به وسیله انحطاط کامل محافل ادبی و هنری ما از پترزبورگ تا پاریس و از تولستوی تا واگنر نیز عرضه می‌شود) وضعی که امکان انفجار داشت... هیچ چیز در تجدد ناسالم ما ناسالتر از رحم مسیحی نیست. اینجا جراح بودن، سخت‌دل بودن، چاقو را خوب به کار انداختن — کار ماست. این نوع بشر دوستی ویژه ماست. ما فیلسوفان بر آن هستیم، ما هیپربورین‌ها! —

۸

باید بگوییم چه کسی را متضاد خود حس می‌کنیم — اصحاب الاهیات (Theologen) و همه کسانی که در رگهایشان خون اصحاب الاهیات جاری است — همه فلسفه ما... آدم باید این مصیبت را از نزدیک دیده باشد، و باز هم بهتر که آن را در خود تجربه کرده باشد، باید حتی به وسیله آن نابود شده باشد، در این صورت دیگر چیزی مضحک در اینجا نخواهد یافت (— آزاداندیشی دانشمندان طبیعی و علمای فیزیولوژی ما به نظر من مضحک است — آنها در

این چیزها هیجان را از دست می دهند، و از آنها رنج نمی برند (دامنه تأثیر این زهر از آنچه می پندارند فراتر می رود: هر جا که بشری امروز خود را یک «ایده آلیست» احساس کند - و هر جا که هر کس به استناد بنیادی عالیترا این حق را به خود بدهد که عجیب و عالی مقامانه بر واقعیت نظر افکند، من آنجا غریزه حکیم الهی خود پسندانه‌ای را کشف کرده‌ام... ایده آلیست همچون کشیش همه مفاهیم بزرگ را در دست دارد (- و نه صرفاً در دستش!) او با تحقیر خیر خواهانه بر ضد «ادراک»، «حواس»، «افتخارات»، «تجمل»، «علم» با مفاهیم بازی می کند و آنها را همچون نیروهای زیان بخش و گمراه کننده که «روح» بر فرازشان در یک بی نیازی مطلق به پرواز درمی آید، در زیر پای خویش می بیند - گویی فروتنی، پاکی، فقر و به طور خلاصه تقدس تاکنون به زندگانی تا این حد آسیب جدی نرسانده است. آن گونه که ترس و گناه رسانند... روح خالص، دروغ خالص است... تا زمانی که کشیش یعنی این منکر؛ که حرفه اش افترا زدن و مسموم کردن زندگانی است، هنوز نوعی بشر برتر به شمار می رود؛ نمی توان پاسخی برای این پرسش که «حقیقت چیست؟» در دست داشت. وقتی هواخواه آگاه انکار و نیستی، کشیش را نماینده «حقیقت» می شمارد؛ با این کار خود حقیقت را بازگونه کرده است...

۹

من با این غریزه متاله اعلان جنگ می دهم: همه جا آثار او را یافته‌ام. هر آن کس که خون تئولوگ را در رگهای خود داشته باشد، از همان آغاز برخورد نادرست و ناشرافتمندانه‌ای نسبت به همه چیزها دارد. احساس رقتی را که از

این غریزه سرچشمه می‌گیرد، ایمان می‌نامند: از لحاظ خود شخص چشم بستن قطعی بر همه چیز به این منظور که از دیدار این دروغ چاره‌ناپذیر رنج نبرد. از این دورنمای اشتباه‌آمیزی که همهٔ اشیاء را در محدودهٔ آن می‌بینند؛ اخلاق، فضیلت، و تقدسی برای خود می‌سازد؛ و وجدان نیک را با خطا دیدن یگانه می‌کند — پس از اینکه خود را با نام «خدا»، «رستگاری»، «جاودانگی» قدسی ساخت؛ خواهان است که هیچ دورنمای دیگری ارزشی نداشته باشد. همه‌جا غریزهٔ تئولوگ را کندوکاو کرده‌ام: بسیار دامنگستر و پراکنده و شکل ویژهٔ زیرجلکی عجیب و غریب ناراستی است که در روی زمین وجود دارد. هر آنچه تئولوگ درست می‌پندارد باید که دروغ باشد: این نیز به تقریب یک محک حقیقت است. این غریزهٔ ژرف حفظ وجود اوست که مانع از این می‌شود که حقیقت حرمتی یابد یا حتی خود، سخن از آن به میان آید. به هر جا که دامنهٔ نفوذ متأله برسد، داوری ارزش باژگون می‌شود، و مفاهیم درست و نادرست الزاماً معکوس می‌گردند: آنچه برای زندگی زیانبخش‌تر است، در اینجا «حقیقت» نام می‌گیرد، آنچه آن را ترقی می‌دهد و بالا می‌برد، تأیید و توجیه می‌کند و سبب پیروزی آن می‌شود، «خطا» نام گرفته است. اگر برحسب تصادف از طریق «وجدان» شهریاران (یا اقوام) تئولوگ دست‌های خود را به دنبال قدرت دراز کند، بگذار در این باره که در اعماق چه روی می‌دهد، تردید نکنیم: اراده به هدف، ارادهٔ نیست‌انگارانه، نیازمند قدرت است...

زمانی که من می‌گویم فلسفه به وسیله خون متألهان فاسد شده است، در میان آلمانی‌ها بی‌درنگ نکته را درمی‌یابند. روحانی پروتستان پدربزرگ فلسفه آلمان است، کیش پروتستان خود گناه نخستین (*Peccatum originale*) است. تعریف کیش پروتستان: فلج نیمی از مسیحیت — و خرد... بشر باید فقط کلمات مدرسه «توبینگن»^۱ را بر زبان آورد تا بفهمد که فلسفه آلمان در ژرفا چیست — الاهیاتی حيله گرانه... دانش‌آموزان مدرسه شوابین^۲ دروغ‌گوترین مردم آلمانند، آنها معصومانه دروغ می‌گویند... چرا فریاد شور و شادی که به هنگام ظهور کانت در سرتاسر عرصه دانشگاهی آلمان شنیده می‌شد، سه‌چهارم آن را فریاد پسران پیشوایان دین و معلمان تشکیل می‌داد؟ چرا اعتقاد آلمانی‌ها که پژواک آن هنوز شنیده می‌شود، در این مورد راسخ شد که با «کانت» اشیاء در جهت صواب قرار گرفتند؟ غریزه تئولوگ در پژوهنده آلمانی آنچه را بار دیگر ممکن می‌شد، پیشگویی کرد... راه پنهانی به سوی آرمان کهن باز شد، مفهوم «جهان واقعی» و مفهوم اخلاق به عنوان جوهر جهان (این دو خطای شیرانه موجود در زندگانی!) باز به یمن وجود تشکیک حيله کار به میدان آمدند، هرچند که دگر بار نه قابل اثبات بودند نه قابل انکار... دامنه خرد و حق خرد تا بدین حد نمی‌رسد... بشر از واقعیت فقط «نمودی» ساخته است؛ و جهانی کاملاً جعلی پرداخته: جهان بودن، در واقعیت... پیروزی کانت صرفاً پیروزی تئولوگ است: یکپارچگی آلمان متزلزل بود و کانت همچون لوتر، همچون لایپ‌نیتس بار گران دیگری بود بر شانه آن...

1. Tübingen

۲. مدرسه علوم دینی در شوابیا (*Swabia*).

۱۱

کلمه‌ای بر ضد کانت در مقام اخلاق‌انگار. فضیلت باید ابداع ما باشد، دفاع و ضرورت کاملاً شخصی و خصوصی ما: فضیلت در هر مفهوم دیگر خطری است محض. آنچه زندگانی ما را سامان نمی‌دهد، آن را نابسامان می‌کند: فضیلتی که صرفاً از احساس احترام به مفهوم «فضیلت» به وجود آید، آن‌گونه که کانت آرزو می‌کرد، زیانبخش است. «فضیلت»، «وظیفه»، «حُسن فی نفسه» حُسن با کارا کتر غیر شخصی و اعتبار عمومی — اوهام، بیان انحطاط و آخرین ته کشیدگی زندگانی و چینی — گونیگسبرگی^۱ است. ژرفترین قوانین حفظ و بالیدن زندگانی، خلاف آن را طلب می‌کند: و می‌خواهد که هر یک از ما فضیلت ویژه خود را ابداع کنیم، یعنی «فرمان مطلق اخلاقی» خود را. اگر قومی وظیفه خود را با مفهوم وظیفه همچون مطلق اشتباه گیرد، نابوده می‌شود. هیچ چیز تباه کننده تر از وظیفه «غیر شخصی» و نیز قربانی در پای خدای دروغین تجرید نیست. — فرمانهای مطلق اخلاقی کانت^۲ باید که مُهلک و مرگبار احساس می‌شدند!... فقط غریزه تئولوگ آنها را در زیر پر و بال خود گرفت! عملی که به حکم غریزه زندگانی انجام گیرد، در لذت خود همه دلایل اثبات درستی اش را نهفته دارد: و هر نیست‌انگاری که تار و پود وجودش به فرمان احکام مسیح عمل می‌کند، لذت را نامطلوب می‌داند... چه چیز بیش از کار کردن و

۱. *Chinesenthum* در زبان آلمانی مجازاً به معنی آشفته و وحشی است و *Königsberger Chinesenthum* را می‌توان این طور هم ترجمه کرد: جهان آشفته مردم گونیگسبرگ است. اشاره‌ای است به کانت که از اهالی شهر گونیگسبرگ بود.

۲. *Kategorischen Imperativ* اشاره‌ای است به فلسفه اخلاق کانت. یکی از تعریف‌های فرمان مطلق اخلاقی در متافیزیک اخلاق کانت این است: «طوری رفتار کن که اصل رفتار تو به وسیله اراده‌ات قانون کلی طبیعی گردد».

اندیشیدن و احساس کردن؟ بدون ضرورت درونی، بدون گزینش ژرف شخصی. بدون لذت، سریعتر تباه می‌کند؟ چیزی چون «وظیفه» افزارواره. این در حقیقت نسخه انحطاط، حتی نسخه حماقت‌انگاری است... کانت نیز احمق شد. او معاصر گوته بود! این مقایسه‌ای است میان عنکبوت مهلک و فیلسوف آلمانی، — و هنوز هم! می‌کوشم آنچه را که درباره آلمانی‌ها می‌اندیشم بر زبان نیاورم... آیا کانت در وجود انقلاب فرانسه، گذر از شکل غیرزنده حکومت را به صورت حیاتی آن ندید؟ او از خود نپرسید که آیا رویدادی هم بود که به شیوه‌ای جز تمایل اخلاقی بشریت توضیح شود تا به یاری آن «تمایل آدمی به جستجوی خیر» یکبار و برای همیشه به اثبات رسد؟ جواب کانت: «آن رویداد، انقلاب فرانسه است.» غریزه گمراه‌کننده در همه کارها و در همه چیز، ضد طبیعی بودن همچون غریزه — انحطاط آلمانی همانند فلسفه — این است کانت! —

۱۲

من چند تن شکاک را که نمونه‌های شایسته‌ای در تاریخ فلسفه‌اند، استثناء می‌کنم: اما بقیه از نخستین نیازمندی کمال معنوی بی‌خبرند. این مردم خیالی و شگفت همه و همه مانند زنان حقیر رفتار می‌کنند — آنها «احساسات لطیف» را استدلال، «تلاطم درون» را «دَم الوهیت» و اعتقاد را معیار حقیقت می‌پندارند. سرانجام کانت با همان معصومیت «آلمانی» خود کوشید این شکل تباهی، این فقدان دانستگی معنوی را به یاری مفهوم «خرد عملی» رنگی علمی بخشد: او به ویژه استدلالی را برای موردی طرح ریخت که طی آن آدمی نباید پروای

خرد کند، آنگاه که اخلاق، و آن خواست متعالی «تو باید» صدای خود را به گوش می‌رساند. اگر فرض کنیم که کانت فیلسوف، به تقریب در بین همه ملل، تنها نمونه کشیش تکامل یافته است، دیگر در کشف این مرده‌ریگ کشیشان، یعنی خودفریبی نامشروع به شگفت در نمی‌آییم. اگر کسی وظایف مقدسی داشته باشد، در مثل وظیفه اصلاح، نجات و باز خرید گناه بشریت — و اگر کسی الوهیت را درون خود داشته باشد، و سخنگوی قانون‌های اخلاقی دنیای دیگر باشد، چنان رسالتی وی را بیرون از همه ارزیابی‌های منطقی محض قرار می‌دهد — در آن صورت او خود به حکم این وظیفه، تقدیس شده و مرتبه والاتری یافته است!... کشیش را چه پروای علم! او بالاتر از آن است! تاکنون کشیش حکم رانده است! — مفهوم «حقیقت» و «مجاز» را همو معین کرده است!...

۱۳

این مهم را دست‌کم نگیریم: ما خود، ما جانهای آزاد، خود، «ارزیابی مجدد همه ارزشها» هستیم، اعلان مجسم جنگ و پیروزی بر ضد همه مفاهیم کهن «حقیقت» و «مجاز»یم. به ارزشمندترین بینش‌ها به سادگی دست نتوان یافت؛ اما ارزشمندترین بینش‌ها، روشها هستند همه روشها، همه ضرورت‌های علمی امروز ما برای هزاران سال هدف عمیق‌ترین تحقیرها بوده‌اند: به واسطه آنها بشر را از همنشینی با آدمیان «شریف» محروم می‌کرده‌اند — او را «دشمن خدا»، «تحقیرکننده حقیقت»، «جن زده» می‌پنداشته‌اند. در مقام کارورز علم، در شمار نجس‌ها (*Tschandala*) بود... ما همه عواطف بشریت را علیه خود

داریم — و تصور بشریت را درباره آنچه حقیقت باید باشد، کار حقیقت چه باید باشد؛ همه «تو بایدها» تاکنون بر ضد ما بسیج شده است... مقاصد ما، کردارهای ما، روش آرام و احتیاط آمیز همراه با بدگمانی ما — همه و همه در کل برای بشر بی ارزش و تحقیر آمیز جلوه گر شده است. سرانجام بشر می توانست از روی خرد از خودش بپرسد که آیا این یک ذوق هنری نبود که بشر را برای مدتی چنین طولانی کور کرد؛ و این خواستار تأثیری طرفه از حقیقت بود، و به ویژه خواستار بود که بشر دانشور باید اثر نیرومندی بر حواس بگذارد. فروتنی ما بود که ذوق آنها را برای مدتی چنین طولانی آزرده... آه که این بوقلمونهای خدا چه نیک این واقعیت را پیشگویی کردند.

۱۴

ما بهتر آموخته ایم. ما از هر جهت خاضع تر شده ایم. ما دیگر خاستگاه بشر را در «روان»، در «الوهیت» نمی جوییم. او را به میان حیوانات برگردانده ایم. ما او را نیرومندترین حیوان می دانیم، زیرا او حيله گزترین آنهاست: روحانیت او نتیجه همین است. از سوی دیگر از خود در برابر آن غروری که حتی اینجا نیز مایل است بیانی بیابد، مراقبت می کنیم: غروری که می گوید بشر هدف پنهانی بزرگ تکامل حیوانی است. بشر مطلقاً گل سرسبد آفرینش نیست: هر موجودی در کنار او در همان مرتبه کمال قرار گرفته است... حتی در اینکه ادعا می کنند که ما زیاد ادعا می کنیم: منطقی سخن گوییم، بشر ناموفق ترین، بیمارترین حیوانی است که به طرز بسیار خطرناکی از غریزهای خود منحرف شده است و با اینهمه بی گمان طرفه ترین حیوانات است! — اما درباره حیوانات،

دکارت با دلیری در خور احترام نخستین کسی بود که حیوانات را همچون افزارواره تصور کرد: همه علم فیزیولوژی ما وقف اثبات این قضیه شده است. ما به رغم دکارت بشر را به جهت نطق و بیان نیز از رده حیوان بودن استثناء نمی‌کنیم: دانش امروز ما از بشر دقیقاً آن اندازه هست که او را همچون ماشین قبول کنیم. در روزگاران پیش به بشر «اراده آزاد»ی را به عنوان آرایه نظمی برتر نسبت می‌دادند: ما امروز حتی اراده آزاد را هم از او گرفته‌ایم. به مفهومی که دیگر حتی به عنوان نیروی ذهنی نیز تصور نمی‌شود. کلمه کهنه «اراده» تنها برای تعیین یک برآیند به کار می‌رود، یعنی نوعی واکنش فردی که الزاماً دسته‌ای محرکهای از جهتی متضاد و از جهتی متوافق را دنبال می‌کند. اراده دیگر بر چیزی «اثر نمی‌گذارد»، دیگر چیزی را «بر نمی‌انگیزد»... پیش از این بشر در دانستگی بشری و در «روح» خویش دلیل بنیاد عالی خود، و دلیل الوهیت خود را می‌دید؛ برای اینکه بشر خود را کامل کند، اندرزش می‌دادند که حواس خود را به شیوه لاک پشت به درون لاک خود ببرد، و مناسبات خود را با آنچه زمینی است قطع کند و اسیر و تخته‌بند تن میرای خویش نباشد: بخش عمده او پشت سر باقی خواهد ماند، یعنی «روح خالص». در این نکته نیز نیک تأمل کرده‌ایم: «آگاهی یافتن»، «روح» در نظر ما دقیقاً نشانه نقص نسبی سازمان بدن است، نشانه کوشش و کورمالی و اشتباه و رنجی است که مقدار زیاد و غیر لازم نیروی عصبی را مصرف می‌کند — ما منکریم چیزی را تا آنجا که به صورت موجود آگاهی درمی‌آورند، بتوان کامل ساخت. «روح محض» حماقت محض است: اگر ما نظام عصبی و حواس یعنی «کالبد میرا» را از بشر بگیریم، در محاسبه اشتباه می‌کنیم — جز این نیست...

۱۵

در مسیحیت، اخلاق و دین در هیچ نقطه با واقعیت تماس نمی‌یابند. در مسیحیت چیزی جز علّت‌های تخیلی («خدا»، «روح»، «من»، «روان»^۱، «اراده آزاد»، یا همچنین غیر آزاد): و هیچ چیز جز معلولهای تخیلی («گناه»، «بازخرید گناه»، «بخشایش»، «کیفر»، «بخشش گناهان») وجود ندارد. مناسباتی است بین موجودات تخیلی (خدا، روانها، ارواح) و علم طبیعی تخیلی (شناخت بشر به عنوان مرکز آفرینش، فقدان کامل درک و مفهوم علّت‌های طبیعی) روان‌شناسی تخیلی (چیزی به جز سوء تفاهم درباره خویشتن، تفسیرهای عواطف خوشایند یا ناخوشایند، در مثل وضع عصب سمپاتیک، به یاری زبان اشاره‌ای، روحیه‌ای اخلاقی - دینی - «توبه»، «شکنجه وجدان»، «وسوسه شیطان»، «نزدیکی به خدا»، الاهیات تخیلی («ملکوت خدا»، «روز رستاخیز»، «زندگانی جاوید») این دنیای کاملاً ساختگی را از دنیای رؤیاها، این حقیقت جدا می‌سازد که دومی یعنی دنیای رؤیاها، واقعیت را آینه‌وار منعکس می‌کند و حال آنکه دنیای نخستین، واقعیت را قلب می‌کند و بی‌ارزش می‌شمارد و انکار می‌کند و البته این تمایز کاملاً به زیان دنیای واقعیت است. از زمانی که مفهوم «طبیعت» به عنوان مفهوم متضاد مفهوم «خدا» ابداع شد، «جهان طبیعت» کلمه‌ای «سزاوار سرزنش» گشت - این دنیای کاملاً ساختگی، ریشه‌ای در نفرت از «طبیعی» (واقعیت!) دارد، بیانی است از نارضایی ژرف از «واقعی»... اما این نکته همه چیز را بیان می‌کند به چه کسی می‌توان حق داد که با دستاویز دروغ خود را از چنگ

1. imaginäre Ursachen (Gott, Seele, Ich, Geist)

واقعیت‌رهایی بخشد؟ به آن‌کس که از واقعیت رنج می‌برد. اما رنج بردن از واقعیت، برآستی خود نشانه‌خامی است... برتری عواطف ناخوشایند بر عواطف خوشایند، علت ایجاد اخلاق و دین‌ساختگی است: چنین برتری به هر حال دستور انحطاط را به دست می‌دهد...

۱۶

سنگش انتقادی مسیحیت از مفهوم خدا نتیجه‌ای مشابه به دست می‌دهد. — قومی که هنوز به خود معتقد است، خدای خویش را نیز داراست. در وجود او شرایطی را که از درون آنها سر برآورده و برشکفته است، ستایش می‌کند و فضیلت‌هایش را — احساس لذت از خود، و نیز احساس قدرت را بر موجودی می‌تاباند که بتواند برای این احساس و قدرت سپاسگزارش باشد. بشر غنی خواهان بخشندگی است. قوم مغرور به خدایی نیاز دارد تا در راه او قربانی کند... در محدوده چنین پیش‌فرضهایی، دین‌گونه‌ای سپاسگزاری است. بشر سپاسگزار خویشتن است: به همین دلیل به خدا نیاز دارد — چنین خدایی باید بتواند در یک زمان هم سودمند و هم زیانبخش، هم دوست و هم دشمن باشد. او در خیر و شرّ، به یکسان ستوده می‌شود. آخته کردن غیرطبیعی خدا و تبدیل آن به خدایی صرفاً خیر به‌طور کلی نامطلوب است. بشر به همان اندازه که به خدای شرّ نیازمند است، به خدای خیر نیز نیاز دارد: زیرا بشر دقیقاً هستی خود را به بشر دوستی یا مدارا مدیون نیست... خدایی که از خشم، انتقامجویی، حسد، تمسخر، حیله و شدت عمل عاری است به چه درد می‌خورد؟ خدایی که حتی شور شوق‌انگیز پیروزی و تخریب برایش ناشناخته است؟ بشر چنین

خدایی را درک نمی‌کند: پس چرا باید آن را دارا باشد؟ — بی‌گمان وقتی قومی نابود می‌شود، زمانی که ایمان خود را به آینده می‌بندد، امید آزادی او کلاً زوال می‌یابد؛ وقتی آگاه می‌شود که سودبخش‌ترین کارها تسلیم و رضاست و فضیلتِ تسلیم و رضا شرط بقای اوست، خدایش نیز باید تغییر یابد. این خدا اکنون خدایی ریاکار، ترسو، و خاکسار می‌شود، «آرامش روح» بی‌کینه بودن، بردباری، عشق‌ورزی نسبت به دوست و دشمن را اندرز می‌گوید. مدام به پندگویی اخلاقی می‌پردازد، در غار فضیلت‌های خصوصی می‌خزد، خدای همگان می‌شود، فرد بشر می‌گردد، و همهٔ جهان را وطن خود می‌داند... پیش از این او نمایندهٔ قوم و نمایندهٔ هر چیز اعتراض‌آمیز و تشنهٔ قدرت در روح قوم بود: اکنون فقط خدایی مهربان است... در واقع برای خدایان راه دیگری وجود ندارد: یا آنها خواست قدرتند — و در آن صورت خدایان قومی و ملی خواهند بود، یا تجسم ناتوانی در وصول به قدرت — که در این صورت الزاماً سربراه‌اند و نیک ...

۱۷

هرجا که ارادهٔ معطوف به قدرت به هر شکلی که باشد، زوال یابد، یکبار دیگر سیر پس‌روندهٔ روانکاوانه وجود دارد، یک انحطاط. الوهیت (Gottheit) انحطاط که از همهٔ نیروهای مردانه و فضیلت‌ها عریان شده است، از این به بعد از روی ضرورت خدای کسانی می‌شود که از نظر روانکاوانه عقب مانده‌اند، یعنی خدای ناتوانان. آنها خود را نه ناتوان بلکه "خوبان" (Gutten) می‌نامند... بدون اشارهٔ بیشتر، آدم در خواهد یافت که در کدام لحظهٔ تاریخ، افسانهٔ دوگانهٔ

خدای خیر و شرّ برای نخستین بار ممکن می‌شود. همان غریزه‌ای که سبب می‌شود اقوام مغلوب خدای خود را به "خیر فی نفسه" تنزل دهند، موجب می‌شود که آنها چگونگی‌های خیر را از خدای پیروزشدگان بزدایند؛ آنها با تغییر دادن خدایگان خود به شیطان از آنها انتقام می‌گیرند. — خدای خیر، درست همانند شیطان: هر دو محصول انحطاط هستند. — امروزه چگونه آدمی می‌تواند هنوز این بلاهت اصحاب الاهیات مسیحی را تمکین کند و در اعلام این نکته به آنها ببیوندد که دگرگونی مفهوم خدا "از خدای اسرائیل"، از خدای قومی به خدای مسیحی یا تجسم هر چیز خوب، پیشرفتی بوده است؟ — اما حتی رنان^۱ نیز چنین می‌کند. گویی رنان بر ساده‌لوحی حقی داشت! چون متضاد این موضوع است که به چشم می‌آید. وقتی ضرورت‌های برکشیدهٔ زندگانی، هنگامی که همهٔ چیزهای نیرومند، دلیر، حاکمانه و مغرور از مفهوم خدا حذف شود؛ هنگامی که خدا قدم به قدم به نماد تکیه‌گاه خستگان و فرسودگان تنزل یابد و یا قایق نجاتی برای همهٔ غرق‌شدگان، زمانی که او به تمام معنا به صورت خدای بینوایان و خدای گناهکاران و خدای بیماران درمی‌آید، و "رهایی‌بخش" و به اصطلاح "بازخرندهٔ گناهان" در مقام محمول چنان الوهیتی باقی می‌ماند: چنین دگرگونی گویای چیست؟ تقلیل خدا بدین‌سان؟ — بی‌گمان «ملکوت الهی» به این وسیله وسیعتر گشته است. خدا پیش از این قوم و فقط قوم «برگزیده‌اش» را داشت. در این میان درست مانند قوش، از سرزمین خویش بیرون آمده و در سرزمین غربت سرگردان شده است، از آن به بعد هیچ‌جا آرام ننشسته: تا اینکه سرانجام، این جهان وطن بزرگ — در همه‌جا در خانهٔ خویش است — تا اینکه بیشترین تعداد و نیمی از مردم

1. Renan

زمین را طرفدار خویش ساخته. اما خدای شمار بسیار، این خدای دموکرات در میان خدایان، دیگر به هیچ وجه دیو خدای مغرور نیست: او یهودی باقی مانده است، او خدای مکانهای دورافتاده، خدای همه زوایا و مکانهای تاریک، خدای همه محله‌های ناسالم در سراسر جهان است!... امپراتوری جهانی او همانند پیش، امپراتوری مردم کوچه و بازار، بیمارستان، امپراتوری زیرزمین و محله‌های یهودی‌نشین است... و او خود بس شوریده‌رنگ و ناتوان و بس منحط است... حتی شوریده‌رنگ‌ترین کسان توانسته‌اند سالارش گردند، یعنی این سروریت متافیزیسین (*Metaphysiker*)، مفاهیم — *Albinos* این کهنسالان خام قوی‌پندار. اینان مدتهاست تار خود را طوری به دورش تنیده‌اند که او از تلاش آنها مسحور شده و به خواب رفته و خود به عنکبوت یعنی به یک متافیزیک‌مآب (*Metaphysicus*) بدل شده است. — از دیدگاه اسپینوزا^۱ — از آن پس او با لیزابۀ وجود خویش جهان را از نو تنید — از آن پس او خود را به چیزی رنگ‌باخته‌تر و "ایده‌آلتر" بدل کرد، و کمال مطلوب شد، "روان محض" شد. "مطلق" شد، «شی‌ای فی نفسه»... تنزلِ خدا: خدا شد "شیء فی نفسه"...

۱۸

مفهوم خدای مسیحی — خدا در مقام خدای بیماران، خدا در مقام عنکبوت و خدا در مقام روان — یکی از تباه‌ترین مفاهیم درباره‌ی خداست، که بر روی زمین بدان دست یافته شده: در سیر پس‌رونده‌ی نوع — خدا، این شاید نشان‌دهنده

1. *Sub - Specie Spinozae*

پست‌ترین مرحله باشد. خدا به جای اینکه دگرگونی، یا آری جاوید به زندگانی باشد به مقام متناقض زندگانی تنزل کرد! در وجود خدا دشمنی نسبت به زندگانی، طبیعت، و ارادهٔ معطوف به زندگی تجلی کرد! خدا دستوری برای هر نوع بهتان به "این سو"، و برای هر دروغی از "فراسو" بدل شد! در خدا عدم، الوهیت یافت، ارادهٔ معطوف به عدم تقدیس شد!...

۱۹

اینکه نژادهای نیرومند شمال اروپا، خدای مسیحی را منکر نشده‌اند — اگر هم از ذائقهٔ آنها سخنی نگوییم — بی‌گمان حکایتگر استعداد آنها در پذیرش دین نیست: شاید آنها براستی خویشان را ناگزیر دیده‌اند که با چنین حاصل بیمارگونه و فرتوت انحطاط سروکار یابند؛ اما سزاوار نفرینند که چرا بی‌وجود آن نتوانسته‌اند سر کنند: آنان با این‌کار بیماری، پیری، که متضاد همهٔ گزینه‌های خود را اختیار کرده‌اند، — زان‌پس نتوانستند خدایی بیافرینند! به تقریب دو هزاره می‌گذرد و اثری حتی از خدایی جدید هم نیست! اما این خدای شایستهٔ ترحم خدایپرستی ملال‌آور مسیحی، چون نیروی غایی و متعال خداساز، روح آفرینشگر (*Creator Spiritus*) بشر، گویی به حق به هستی خود ادامه می‌دهد! این موجود دورگهٔ میان تهی، مفهوم و متناقض، این مفهوم تباهی که در آن همهٔ گزینه‌های منحط، همهٔ بُزدلی‌ها و فرسودگی‌های روح تصدیق می‌شود! —

۲۰

من با محکوم کردن مسیحیت، مایل نیستم بر دینی که با آن خویشاوند است و اهمیتش از نظر تعداد پیروان حتی از مسیحیت بیشتر است یعنی دیانت بودا ستم روا دارم. هر دو، ادیان نیست‌انگار متضایف‌اند — آنها دین‌های — منحط هستند — اما به شیوه‌های بسیار مشخص با یکدیگر تفاوت دارند. نقاد مسیحیت به‌طور عمیقی وامدار دانش‌پژوهان هندی است که اکنون می‌تواند این دو دین را باهم مقایسه کند. — دین بودایی صدمبار واقعی‌تر از مسیحیت است — طرح مسائل با بی‌طرفی و واقع‌بینی از اجزاء تشکیل‌دهنده میراث آن است، این دین پس از یک جنبش فلسفی که صدها سال دوام آورده است، می‌آید؛ مفهوم «خدا» در زمانی که دین بودا پدید آمد، منسوخ شده بود. دیانت بودا در واقع یگانه دینِ تحصیل‌انگار (*Positivistische*) است، که تاریخ به‌ما نشان می‌دهد، حتی در نظریه شناخت (یک پدیدار‌انگاری زاهدانه —) این دین بیش از مبارزه برضد «گناه» سخن نمی‌گوید، بلکه بنا بر واقعیت، از «مبارزه با رنج» سخن می‌دارد. این دین در واقع خودفریبی مفاهیم اخلاقی را پشت سر دارد، و این تفاوت عمیق آن را از مسیحیت متمایز می‌کند یا به‌زبان من، فراسوی خیر و شر ایستاده است. — دو عامل فیزیولوژیک که دین بودا بر پایه آنها قرار گرفته و چشم بر آنها دوخته است عبارتند از: نخست هیجان‌پذیری بسیار از حساسیتی که در قالب ظرفیت پالوده شده رنج، بیان مقصود می‌کند، دیگر ابرخردمندانگی (*Übergeistigungen*) و دلمشغولی زندگی در مفاهیم و مراحل مختلف منطقی که به‌موجب آنها غریزه شخصی به سود غریزه «عمومی» زیان می‌برد (— این دو، حالت‌هایی هستند که به هر حال بعضی خوانندگان واقع‌بین (*Objektiven*) من، آنها را چون من به تجربه درخواهند

یافت.) بر پایه این شرایط فیزیولوژیک حالتی از افسردگی پیدا آمده است: بودا بر ضد این افسردگی دست به کار اقدامات بهداشتی می‌شود. او با افسردگی به وسیله زندگانی در هوای آزاد، و زندگانی خانه‌بدوشی؛ با اعتدال و امساک در خوراک، با احتراز از همه مشروبات الکلی؛ و به همین ترتیب با دوری از همه عواطفی که موجب کینه‌جویی هستند، و خون را به جوش می‌آورند، مخالفت ورزید؛ نتیجه آن این بود: تشویش نه برای خود و نه برای دیگران. او در طلب اندیشه‌هایی است که آرامش‌بخش و شادی‌آورند — و وسایلی برمی‌انگیزد تا به یاری آنها بشر بتواند خویشتن را از دمسازی با دیگران دور دارد. او نیک‌خواهی و همچنین مهربانی را سلامت‌افزا می‌داند. نیایش از این مقوله بیرون است، همچنان که ریاضت هیچگونه فرمان مطلق اخلاقی و اجبار در کار، نیست؛ حتی در میان جامعه رهبانان (که شخص می‌تواند آن را ترک کند.) همه اینها اثر افزایش‌دهنده آن حساسیت فوق‌العاده را داراست. به همین دلیل نیز مبارزه علیه کسانی را که به شیوه دیگر می‌اندیشند، طلب نمی‌کند؛ آموزش او از هر چیز بیشتر با حس انتقام‌جویی یا تنفر یا خشم مخالفت می‌ورزد («دشمنی با دشمنی پایان نمی‌یابد»). این خود ترجیح‌بندی است که در همه آموزش‌های بودا تکرار می‌شود... و بسیار بجا: دقیقاً همین هیجانهاست که کاملاً با توجه به هدف دستورهای تندرستی و غذایی، کلاً ناسالم خواهد بود. آن خستگی معنوی را که او کشف کرد و در مقام یک «واقعیت» افراط‌آمیز (که ضعیف ساختن دلبستگی فردی، و فقدان گرانیکاه و ناتوان ساختن "خودپرستی" است) جلوه‌گر شد، با هدایت حتی تمایلات معنوی به بازگشت به سوی فرد بشر، به نبرد پرداخت. در آموزش بودا خودپرستی به وظیفه تبدیل می‌شود: و "به تنها چیز لازم"، و به چگونگی "رهایی از رنج". این دستور تنظیم‌کننده کلی پرهیزهای معنوی است. (— بشر شاید آن آتنی مشهور،

سقراط را به یاد آورد که او نیز با "حیث علمی" محض به جنگ پرداخت. سقراطی که خودپرستی فردی را به مرتبه اخلاق حتی تا به عرصه مُعضلات فلسفی بالا برد.

۲۱

بنای دیانت بودایی، اقلیمی است با نرم خوئی بسیار، ملاطفت سرشار و آزادمنشی در آداب و رسوم، و عدم نظامیگری؛ و اینکه این جنبش در طبقه‌های بالاتر و حتی مردم درس خوانده جا خوش می‌کند. بالاترین هدف آن شادی، سکوت و آرامش و نداشتن آرزوست، و این هدف حاصل شدنی است. دین بودا دینی نیست که در آن بشر فقط آرزوی کمال کند؛ کمال، مورد عادی آن است. —

در مسیحیت این غریزه‌های مقهورشدگان و ستمدیدگان است که در پیش‌نما جای می‌گیرند؛ این طبقه‌های فرودست‌اند که رستگاری خود را در آن می‌بینند. در اینجا قضاوت گناه برحسب اصول کتاب مقدس، انتقاد از خود، بازجویی وجدان به مثابه درمان ویژه‌ای علیه ملالت خاطر به کار می‌رود، در اینجا برداشت عاطفی از قدرتی که «خدا» نامیده شده، از (راه نیایش) پیوسته زنده نگاه داشته می‌شود، در اینجا عالی‌ترین چیزها را به عنوان موهبت‌ها یا «فیض الهی» حصول‌ناپذیر می‌شمارند. در اینجا از هوای آزاد نیز اثری نیست؛ حفره و کُنج و زاویه و گوشه‌تار، این است مسیحیت. در اینجا تن خوار می‌گردد، و بهداشت به عنوان امور شهوانی مردود است؛ کلیسا حتی با پاکیزگی مخالفت می‌ورزد (— نخستین کار مسیحیان پس از بیرون کردن اعراب مغربی

از اسپانیا، بستن گرمابه‌های عمومی بود، فقط شهر قرطبه ۲۷۰ باب از این گرمابه‌ها را دارا بود. مسیحیت یعنی احساس بی‌رحمی نسبت به خویش و دیگران، کینه به کسانی که جز این می‌اندیشند، و میل به آزار و تعقیب دیگران. افکار هیجان‌انگیز و ملالت‌بار در تمثیل مسیحیت قرار دارد؛ حالاتی که کمال مطلوبند و نامهایی مشخص و برجسته دارند، حالاتی از صرع هستند. پرهیز و ریاضت بدین منظور گزیده شده است تا نمودی بیمارگونه را تقویت کند، و همچنین اعصاب را بس برانگیزد. مسیحی، دشمنی خونین بر ضد سروران کرهٔ خاک، بر ضد «اشراف» — و در همان زمان هم چشمی پوشیده و پنهانی (— «تن» برای شما، «روح» برای من): مسیحی انزجار علیه روان، علیه غرور، دلیری، از آزادی (*Freiheit*) و رواداریِ روان (*libertinage*)، مسیحی نفرت علیه حواس و علیه لذتهای حواس و علیه خود لذت است ...

۲۲

وقتی مسیحیت خاستگاه اولیهٔ خود، یعنی مردم فرودست جهان باستان را ترک کرد، به جستجوی قدرت در میان اقوام بربر رفت، دیگر به عنوان جزء لازم و مقدماتی کار نیازی به مردم خسته و فرسوده نداشت، بلکه به انسانهایی نیازمند بود که وحشی درون و خویشان آزار باشند — مردمی نیرومند ولی بدسرشت. اینجا ناخرسندی و رنج بردن از خویشان همچنان که نزد بوداییان بود، هیجانی افراط آمیز و ظرفیتی برای دردپذیری نیست، بلکه به عکس آرزوی مفرط زیان‌رسانی و بیرون ریختن برانگیختگی شدید درون با کارها و اندیشه‌های خصمانه است. مسیحیت برای چیرگی بر وحشی‌ها؛ نیازمند مفاهیم و

ارزشهای وحشیانه بود: قربانی کردن فرزندان نخست، آشامیدن خون در «تناول القربان»؛ خوار شمردن هوش و فرهنگ و شکنجه کردن در همه صور خود؛ چه بدنی چه روحی، دبدبه و شکوهمند کردن نیایش‌های عمومی. دین بودا دینی است برای انسانهای کامل، برای نژادهایی که مهربان؛ آرام و از لحاظ فهم کاملاً خردمند گشته‌اند و رنج را به آسانی احساس می‌کنند (— اروپا هنوز آماده این کار نیست —): دین بودا آنها را به آرامش و شادی و برنامه منظمی در مسائل معنوی، و به جانب نوعی استحکام بدنی راهبر می‌شود. مسیحیت آرزو می‌کند بر درندگان تسلط یابد، و وسیله‌ای که برای این کار در دست دارد، همانا بیمار کردن آنهاست — ناتوان ساختن، نسخه مسیحی برای رام کردن و «تمدن» ساختن است. دین بودا دینی است برای پایان و دوران خستگی یک تمدن، مسیحیت حتی تمدن را به صورت چیزی موجود نمی‌بیند، بلکه آن را در صورت لزوم بنیاد می‌کند.

۲۳

دین بودا، باز هم تکرار کنم، صدمبار آرامتر؛ و راستین‌تر؛ و واقعی‌تر از مسیحیت است. نیازی ندارد رنج و ظرفیت خود را از درد و رنج با تعبیر آن به گناه برای خود در خور احترام کند — فقط آنچه را احساس می‌کند می‌گوید: من «رنج می‌برم.» نزد وحشیان رنج به عکس به خودی خود شایسته نیست: پیش از آنکه پیش خود اعتراف کند که رنج می‌برد لازم است که رنج را برای او تعبیر کنند (به عوض اینکه غریزه‌اش او را به سوی انکار رنج هدایت کند؛ او را به تحملی خاموش وامی‌دارد.)

اینجا کلمه «شیطان» نعمتی بود: بشر دشمنی ترسناک و قهار داشت — و لازم نبود که از رنج بردن به دست چنین دشمنی شرمسار باشد. —

مسیحیت در بنیاد دارای دقایقی است که به شرق تعلق دارد. بالاتر از همه می داند که این به خودی خود مسأله‌ای است مطلقاً بی اهمیت که یک چیز حقیقت است یا نه؟ اما برای آن بسیار مهم است که مردم تا چه حد باور دارند که حقیقت است. حقیقت و اعتقاد به اینکه چیزی حقیقت دارد: دو جهان کاملاً مخالف هم و دو جهان کاملاً متضاد که بشر اساساً از دو راه متفاوت می تواند به آنها برسد. برای اینکه در این مورد بینا باشیم — در شرق کافی است که بشر، حکیم باشد: بدین گونه برهمنان^۱ آن را درک کردند، و به همین شیوه است که افلاطون آن را می فهمد، و به همین ترتیب دانشجویان حکمت باطنی^۲. اگر مثلاً کسی در اعتقاد به اینکه گناه بشر بازخریده شده است، خوشبختی بیابد، ضروری نیست که از همان آغاز گناهکار باشد، بلکه لازم است که خود را گناهکار حس کند. اگر به هر حال عقیده‌ای از این دست بیش از همه مورد نیاز باشد، در آن صورت لازم است که بشر عقل، دانش و پژوهش را بی آبرو سازد: آنگاه راه حقیقت راهی است که نباید در آن گام نهاد. — امید بسیار در مقام یک انگیزه، از خوشبختی واقعی برای زندگانی نیرومندتر است. دردمندان را به یاری امیدی که هیچ واقعیتی نمی تواند انکارش کند و هیچ عملی نمی تواند آن را از سر راه بردارد، باید پشتیبانی کرد: یعنی امید به آنسوی این جهان. (با توجه به همین گنجایی نگهداشت تیره روزان به حالت تعلیق است که یونانی ها دقیقاً امید را مادر فسادها و فساد دیوخوی می دانستند: بعداً نیز این فساد همچنان در زندان خویش باقی ماند.) — برای اینکه عشق ممکن شود، خدا باید فرد

۱. عالیترین طبقه یا طبقه روحانی در نظام هندو

بشر باشد، برای اینکه پست‌ترین غریزه‌ها حق ابراز وجود داشته باشد، خدا نیز باید جوان باشد. برای سیراب کردن شور و شهوت زنان، قدیسی خوش‌سیما به پیش‌نما می‌آید، و برای ارضای شهوت مردان مریمی. بر بنیاد این فرض مقدماتی است که مسیحیت آرزومند است در سرزمینی سروری کند که پرستش آدونیس یا آفرودیت مفهوم پرستش دینی را معین کرده است. ضرورت پاکدامنی، شور و گرمی درون، غریزه دین را تشدید می‌کند — آیین دینی را گرم‌تر، شوق‌انگیزتر و با روح‌تر می‌سازد — عشق حالتی است که بشر غالباً و همیشه چیزها را به گونه‌ای جز آنچه هستند، می‌بیند. در اینجا نیروی وهم‌آفرین در اوج فعالیت خویش است، همین‌طور نیروی تغییردهنده و شیرین‌کننده در اوج خویش است. بشر آنگاه که دل‌داده است، بیش از سایر اوقات تحمل می‌کند، عاشق با همه چیز مدارا می‌کند. نکته این بود که دینی ابداع شود که در آن عشق ممکن باشد: فرد با عشق بدین شیوه، آنسوی بدی‌هایی قرار می‌گیرد که زندگانی عرضه تواند کرد — حتی عاشق دیگر آنها را نمی‌بیند. — همین‌گونه است فضیلت‌های سه‌گانه مسیحی یعنی ایمان، امید و عشق: ^۱ من اینها را حقه‌بازیهای سه‌گانه مسیحی می‌نامم. کمال دین بودا نه‌چنان است و جنبه مثبت آن نه‌چندان که تواند بدین آیین، حقه‌باز و ستیزه‌گر باشد.

۱. صدقه *Charity* در انجیل ترجمه لوتر با کلمه عشق *Liebe* نشان داده می‌شود.

۲۴

من در اینجا فقط به مشکل خاستگاه مسیحیت می پردازم. نخستین اصل برای حلّ این مشکل چنین است: مسیحیت را فقط می توان با اشاره به تنی که در آن رشد یافت درک کرد. — مسیحیت جنبشی مخالف غریزه یهودی نبود، عملاً نتیجه منطقی آن بود، یعنی نتیجه بعدی منطق ترس آفرین آن بود. در دستور بازخرندگان گناه: "رستگاری فقط از آن یهودیان است." — دومین قضیه چنین است: در این طرز تفکر، نمونه روحیه جلیله ای را هنوز می توان بازشناخت — اما به صورتی کاملاً تباه (که در عین حال با اثرات بیرونی، مفلوج و سنگین بار گشته است) و همین روحیه هنوز می تواند به هدفی که برای او معین شده است خدمت کند، یعنی نمونه ای باشد که گناه بشر را باز می خرد. —

یهودیان طرفه ترین قوم تاریخ جهان هستند، زیرا هنگامی که با مسأله بودن یا نبودن روبه رو می شدند، با اعتقادی کاملاً بی ریا برتری دادند «به هر قیمتی که شده» به مانند: بهایی که می بایست پردازند تحریف کل طبیعت، و طبیعی بودن، و واقعیت تمام جهان درون و بیرون بود. آنها خود را مخالف همه شرایطی که در آن قومی پیش از آن می توانست زندگانی کند، یا مجاز به زیستن باشد، معرفی کردند، و خود را متضاد همه شرایط طبیعی ساختند — دین را تغییر دادند، پرستش دینی، اخلاق، تاریخ، روان شناسی را یکی پس از دیگری به شیوه ای جبران ناپذیر به متضاد ارزشهای طبیعی آنها بدل کردند. ما باز به همان پدیده برمی خوریم، اما در ابعادی وسیعتر. گرچه فقط در مقام یک نسخه بدل، کلیسای مسیحی در «قوم انبیاء» ادعای اصالت سرشت و گوهر را کلاً کنار می گذارد. به همین دلیل است که قوم یهود دقیقاً پُر سرگذشت ترین قوم در تاریخ جهان است. تأثیر بعدی آنها بشر را به حدی فریفته است که امروز

مسیحی می‌تواند خود را ضد یهود احساس کند بی آنکه دریابد که خود نتیجه‌غایی قوم یهود است.^۱

من در کتاب «به‌سوی ژن‌شناسی اخلاق»^۲ خود برای نخستین بار روان‌شناسی مفاهیم متضاد اخلاقی شریف و اخلاقی آزرده^۳ را معرفی کردم، اخلاق دومین، ناشی از انکار نخستین است: اما دومین نیز کلاً با اخلاق یهودی - مسیحی هماهنگی دارد. برای اینکه بتوانیم همه آنچه را که نمودار جنبش بالاگراینده زندگانی بر روی کره خاک است، یعنی نیرومندی ذات، قدرت، زیبایی و تأیید خویشتن... به دور افکنیم، غریزه آزرده‌گی که در اینجا به نبوغ بدل شده ناگزیر است جهان دیگری اختراع کند که تأیید زندگانی، فاسد و بد جلوه‌گر شده، و در این مقام سزاوار سرزنش خواهد بود. یهود از دیدگاه روان‌شناسی، قومی است دارای سرسخت‌ترین نیروی زندگانی که هرگاه در موقعیت‌های غیرممکن قرار گرفت، به میل و اراده خود از ژرف‌ترین حیل‌های سرشت نگاه‌داری خود، از همه غریزه‌های منحنی جانبداری می‌کند - نه به عنوان اینکه مغلوب این غریزه‌ها شده است بل به این دلیل که در آنها نیرویی را دید که به یاری آنها بشر می‌تواند بر «جهان» چیره شود. یهودیان نسخه دوم انحطاط هستند: آنها تا مرز وهم مجبور شده‌اند که چون منحطان عمل کنند، آنها با نبوغ تاریخی فوق‌العاده^۴ دانسته‌اند که خود را پیشرو جنبش‌هایی منحنی

۱. مسیحی ضد یهود چیزی بود که نیچه در نزدیکترین خویشان و دوستان خود تجربه کرد و ادعای او که مسیحیت فرآورده یهودیت و «غریزه یهودی» است را نمی‌توان به عنوان ضد یهود تعبیر کرد: هدف این بیان این است که زیر پای سنت مسیحی ضد یهودیت را به وسیله تأکید بر دوام و دنبال هم دین یهودی و مسیحی خالی کند. از خواندن متن دجال روشن می‌شود که نیچه نژادپرست نبود و تکامل یهودیت را نتیجه ساختمان فکری و نژادی یهودیان نمی‌دانست.

2. *Genealogie der Moral*

3. *ressentiment Moral*

4. *Non plus ultra*

(— چون مسیحیت پولس —) قرار دهند، بدین منظور که از آنان چیزی نیرومندتر از هر فرقهٔ هوادار زندگانی بسازد. برای آدمی که خواهان است قدرت را به وسیلهٔ یهودیت و مسیحیت، آن هم نوع آخوندی آن، به دست آورد، انحطاط تنها وسیله است: چنین آدمی تمایل زنده‌ای در بیمار کردن بشر و قلب مفهومی «خیر» و «شر» و «درست» و «نادرست» به مفهوم مرگبار و محکوم‌کنندهٔ جهان داراست. —

۲۵

تاریخ اسرائیل در مقام نمونهٔ تاریخی غیرطبیعی کردن ارزشهای طبیعی، بی‌ارزش است: برآنم که در جریان این تاریخ پنج مرحله را مشخص کنم. بالاتر از همه اساساً در دوران پادشاهی قوم اسرائیل پیوستگی درست، و می‌توان گفت رابطهٔ طبیعی با همهٔ چیزها داشت. یهوهٔ آنان بیان آگاهی‌شان از قدرت، و حکایتگر شادی آنان از خود و امید به خویشتن بود: در یهوه پیروزی و نجات را انتظار می‌بردند، و با او مطمئن بودند طبیعت آنچه را که نیاز دارند در اختیارشان خواهد گذاشت، به‌ویژه باران را. یهوه خدای اسرائیل و در نتیجه خدای دادگری است: این است منطق اقوامی که قدرتمندند و از آن به نیکی آگاهند. این ابراز وجود قومی، بیان خود را در جشن پرستی می‌یابد. سپاسگزار است برای سرنوشت بزرگی که او را شکوهمند داشته، و سپاسگزار است از فصول و رونق آنها و دامداری و کشاورزی.

— بدین‌گونه اوضاع و احوال برای مدتها کمال مطلوب بود، حتی تا سالیان بعد که به‌طور مصیبت‌باری به سبب آشوب داخلی و هجوم آشوریها از خارج

کنار گذاشته شد. اما مردم رؤیای پادشاهی را که سر باز خوب و داور درستکاری است، هنوز در مقام ضرورت شکوهمند آن اوضاع در خاطر داشتند: همان طور که پیامبر نمونه یعنی اشعیای نبی (منتقد و طنزنویس آن عهد) چنین رؤیایی را دید.^۱ - اما هر امیدی نابرآورده ماند. خدای کهن نمی توانست آنچه را پیشتر می کرد به انجام رساند. باید او را رها می کردند. بعد چه روی داد؟ بشر مفهوم خدا را تغییر داد: و به این قیمت او را نگاه داشت. یهوه خدای «دادگری»، خدای اسرائیل که بیان اعتماد به خویشان قومی بود، دیگر با اسرائیلیان نبود. اکنون مقید به شرایطی بود: مفهوم جدید او ابزاری شد در دست روحانیان آشوبگر، و از این پس وسیله ای بود که همه نیک بختی ها را به عنوان پاداش و همه بدبختی ها را چون کیفر سرپیچی از حکم الهی و «گناه» تعبیر و تفسیر می کردند: این کاذبترین وجه تعبیر و تفسیر درباره «نظم جهانشمول اخلاق»، فرضی است که به وسیله آن، مفهوم طبیعی «علت» و «معلول» را برای همیشه باژگونه می سازد. وقتی بشر به وسیله پاداش و کیفر علیت طبیعی را از جهان دور کرد، آنگاه به علیتی ضد طبیعی نیاز داشت: و آنچه از غیر طبیعی که باقی است بایست در دنبال آن می آمد. خدای خواهنده - به جای خدای یاری دهنده، خدای وسیله انگیز، خدایی که کلمه اساسی است برای دمیدن دلیری و ایجاد اعتماد به خود، می نشیند... اخلاق دیگر بیان شرایطی که در آن قومی زندگانی می کند و می بالد و نیز بیان ژرفترین غریزه زندگانی قوم نیست، بلکه چیزی است مجرد و متضاد زندگانی - اخلاق به

۱. اشاره به کتاب «اشعیای نبی» در تورات:

«رؤیای اشعیای ابن آموص که آن را درباره یهودا و اورشلیم* در روزهای غربا و یوتام و آحاز و حزقیای پادشاهان یهودا دید* ای آسمان بشنو و ای زمین گوش بگیر زیرا خداوند سخن می گوید. پسران پروردم و برافراشتم، اما ایشان بر من عصیان ورزیدند. گاو مالک خویش را و الاغ آخور صاحب خود را می شناسد، اما اسرائیل نمی شناسد و قوم من فهم ندارند.» کتاب مقدس - ترجمه فارسی - ص ۱۰۰۷

مرحله انحطاط بنیادی تخیل و «ناپاک نظری» نسبت به همه چیز سقوط می‌کند. اخلاق یهودی و اخلاق مسیحی چیست؟ فرصت عریان شده از بیگناهی، آدبار کثیف شده با تصور گناه، نیکبختی به مثابه خطر و «وسوسه»، ناخوشی بدنی که کرم وجدان زهر آگینش کرده است...

۲۶

مفهوم خدا تحریف شد؛ و همچنین مفهوم اخلاق. اما روحانیت یهود بدین نیز بسنده نکرد. همه تاریخ اسرائیل بیهوده بود: پس، آن را به دور افکنیم! - کاهنان یهود این معجزه تحریف را که سندش در بخش عمده تورات در پیش روی ماست، به انجام رساندند: با بی‌اعتنایی بی‌مانند نسبت به هرگونه سنتی و هرگونه واقعیت تاریخی، همه گذشته قومی خود را در واژگان دینی ریختند، به عبارت دیگر رستگاری ابلهانه‌ای از آن پرداختند، یعنی جریان گناه در برابر یهوه و کيفر او، محبت به یهوه و پاداش از او. اگر تاریخ چند هزار ساله تفسیر کلیسا از تاریخ ما را به تقریب نسبت به مطالبات تمامیت حقایق تاریخی فراموشکار نمی‌ساخت، ما این عمل شرم‌آور تحریف تاریخ را دردناکتر از این احساس می‌کردیم. و فیلسوفان از کلیسا پشتیبانی کرده‌اند: دروغ «نظم جهان شمول اخلاق» در تمام جریان تکامل، حتی در تازه‌ترین فلسفه‌ها رسوخ کرده است. «نظم جهان شمول اخلاق» به چه معنی است؟ اینکه فقط و برای همیشه اراده خداست که معین می‌کند بشر چه کند یا چه نکند؛ و ارزش یک قوم یا یک فرد را باید برحسب میزان فرمانبرداری اراده خدا سنجید؛ نیروی حاکم اراده خدا که برحسب میزان فرمانبرداری به کيفر یا پاداش تعبیر می‌شود،

در سرنوشت قوم یا فرد متجلی می‌شود... واقعیتهایی که با این دروغ رقت‌انگیز بازگونه شد چنین است: موجود بشری انگل وار که فقط به حساب شکل‌های سالم زندگانی رشد می‌کند، یعنی کشیش از نام خدا سوءاستفاده می‌کند: وضع جامعه‌ای را که کشیش در آن ارزش اشیاء را می‌سنجد «ملکوت خدا» می‌نامد؟ او وسایلی را که با آن چنین وضعی حاصل می‌گردد، یا ابدی می‌شود «اراده خدا» می‌نامد. با بی‌اعتنایی سگوارانه^۱، اقوام و ملت‌ها و اعصار و افراد را برحسب اینکه از فرمان کشیش پیروی کرده یا در برابر آن مقاومت ورزیده‌اند، ارزیابی می‌کند. روحانیانی را در عمل ببینید: در دست کاهنان یهود بزرگترین دوره تاریخ اسرائیل، دوره انحطاط می‌گردد، جلای بابل، سالهای طولانی شوربختی چون کیفری جاوید برای این دوره بزرگ تغییر شکل می‌دهد - دوره‌ای که در آن روحانی هنوز چیزی نبود. روحانیان بر طبق نیازمندیهایشان با آزادی کامل، سیماهای تاریخ اسرائیل را یا به صورت متعصبان رقت‌آور چاپلوس، یا به شکل «بی‌خدایان» درآوردند. آنها روان‌شناسی رویدادهای بزرگ را در دستور ابلهانه «اطاعت یا سرپیچی از خدا» خلاصه کردند. - گامی فراتر: «اراده خدا» (یعنی شرایطی برای نگاهداری قدرت روحانی) را باید شناخت - برای این منظور به «مکاشفه» نیاز است. به عبارت ساده: جعل عظیم ادبی ضرور می‌افتد، و «کتابی مقدس» کشف می‌گردد... با همه دبدبه روحانی و با روزهای توبه و انابه، ندبه و زاری بر سالیان دراز «مصیبت‌بار» اشاعه می‌یابد. «اراده خدا» سالها پیش پابرجای شده بود: اصل مصیبت، در بیگانگی قوم از کتاب مقدس بود... «اراده خدا»

۱. *Cynicism* حوزه فلسفی در پایان زندگانی درخشان فرهنگی یونان. طرفداران آن نسبت به نوع بشر بدبین و بدخواه بودند و زندگانی را هرچه کثیف‌تر و آلوده‌تر می‌خواستند. آنها را کلیون نیز گفته‌اند، ما آن را سگوار ترجمه کردیم زیرا در فارسی زندگانی سگ هم به معنی زندگانی بد است.

پیش از این بر موسی آشکار گشته بود... و از آن پس چه روی داد؟ کشیش با دقت و با پیروزی از قواعد نظری، و تا رعایت باجهای خرد و کلانی که بایست به او پرداخت می شد (بی آنکه در این عرصه لقمه های لذیذ گوشت را از یاد ببرد: چون گوشتخوار است) یکبار و برای همیشه آنچه را که طالب آن است و یا «خواست خدا چیست؟» زیر قاعده های معینی درآورد... از این پس ترتیب همه چیزهای زندگانی چنان داده شد که وجود روحانی همه جا ناگزیر بود، در همه رویدادهای طبیعی زندگانی، در تولد، در زناشویی، بیماری و مرگ، صرف نظر از «قربانی» (هنگام سورچرانی) سر و کله کشیش یا انگل مقدس ظاهر می شود، تا آنها را از صورت طبیعی خارج سازد — به زبان خودش آنها را «متبرک» کند... چون بشر باید دریابد که: رسم های طبیعی، نهادهای طبیعی (حکومت، دادگستری، زناشویی، دلجویی از بیماران و بینوایان) هر ضرورتی که غریزه زندگانی عرضه می کند، و خلاصه آنچه به خودی خود ارزنده است، مطلقاً بی ارزش می گردد، و به وسیله انگل بودن کشیش (یا نظم جهانشمول اخلاق) با ارزشها دشمنی می ورزد، در نتیجه مجوزی هم ضرور می افتد — به نیروی ارزش بخش نیاز است تا کیفیت طبیعی این قضایا را انکار کند و فقط با انجام این کار می تواند ارزشی بیافریند... کشیش طبیعت را عاری از ارزش و تقدس می سازد: تنها به بهای این کار است که وجود دارد — سرپیچی از خدا یعنی از کشیش، از «قانون» اینک نام «گناه» می یابد، وسایلی برای آشتی مجدد با خدا، چنانکه باید انتظار داشت، وسایلی است که پیروی از کشیش آن را کاملاً تضمین می کند: کشیش خود «گناهان را باز می خرد»... از دیدگاه روان شناسی، «گناه» اهرم واقعی قدرت است، کشیش از گناه ارتزاق می کند، او به «حق العمل گناه» نیازمند است... برترین قانون این است: «خدا توبه کار را می بخشد» — به زبان ساده آن که به روحانی تمکین کند. —

۲۷

در خاکی بدین سان آمیخته به دروغ، جایی که تمام طبیعت، همه ارزشهای طبیعی، و کل واقعیت، ژرفترین غریزه‌های طبقه حاکم را علیه خود داشت، مسیحیت ظهور کرد، یعنی دشمنی مهلک نسبت به واقعیت، آنچنان که نظیرش تاکنون دیده نشده است. «قدیسان» که تنها ارزشهای کشیشی، و کلام کشیشی را در همه چیزها برای خود نگاه داشته بودند و با مداومتی که آماده القای ترس بود، خود را از همه چیزهای نیرومند روی زمین جدا کردند، و آنها را «نامقدس» «دنیوی» و «گناه» نامیدند — «قدیسان» برای غریزه خود دستوری فراهم کردند که تا حد نفی خویشتن منطقی بود: مسیحیت آخرین شکل باقی مانده واقعیت، «قدیسان»، «گزیدگان»، و خود واقعیت یهودی را نیز نفی کرد. این مورد ممتازی است: جنبش کوچک انقلابی که با نام «عیسای ناصری» تعمیم شد، همان غریزه یهودی است — به زبان دیگر غریزه روحانی که دیگر نمی‌تواند روحانی را به عنوان واقعیت بپذیرد و این خود، ابداع یک شکل مجردتر هستی، و حتی بینش غیرواقعی‌تر از جهانی است که به وسیله کلیسا سازمان یافته و اداره می‌شود. مسیحیت روحانیت را نفی می‌کند...

من نمی‌دانم این عصیان که مبتکرش را درست یا نادرست مسیح می‌دانند، اگر برضد روحانیت یهود نبود، برضد چه چیز بود؟ — روحانیت به مفهوم امروزی کلمه، این عصیان برضد «نیکان و دادگران»، و «قدیسان اسرائیل»، برضد سلسله مراتب اجتماعی بود، نه برضد فساد آنان بل علیه طبقه، امتیاز، نظم و شکل اجتماعی؛ به «افراد برتر» باور نداشت. نفی روحانی و حکیم الهی بود، اما این سلسله مراتب روحانی هرچند موقتاً بدین سان مورد اعتراض قرار گرفته بود، همان توده سنگ و خاکی بود که قوم یهود در آغوش «آب» هنوز بر

آن به زندگانی خود ادامه می‌داد — این آخرین امکان بقا و پسمانده وجود سیاسی مجزای او بود: حمله بر این جنبه، حمله بر ژرفترین غریزه قوم بود، حمله بر سرسخت‌ترین خواست قوم برای زندگانی که تاکنون بر روی زمین زیسته بود. این آشوب طلب مقدس که افراد فرودست — بی‌خانمانها و «گناهکاران» و «نجس‌ها» را در داخل عرصه یهود علیه نظم حاکم برانگیخت — به زبانی که اگر بتوان به انجیل‌ها اعتماد کرد، امروزه نیز به تبعید در سبیری منتهی می‌شد — مجرمی سیاسی بود، تا آن اندازه که می‌شد وجود مجرمی سیاسی در چنین جامعه بس غیرسیاسی امکان‌پذیر باشد. این است آنچه او را بر بالای صلیب کشید: دلیلش همان نوشته روی صلیب است. او به سبب جرمش مرد — هیچگونه دلیلی نیست تا بر اساس آن بتوان اثبات کرد، تا آن‌گونه که غالباً ادعا می‌شود، برای گناه دیگران مرده باشد. —

۲۸

این هم مسأله دیگری است که آیا او از چنین تضادی باخبر بوده است یا نه؟ یا مردم او را چنین «تضادی» پنداشته‌اند. در اینجا من برای نخستین بار به مسأله روانی بازخرنده گناه می‌پردازم — اعتراف می‌کنم کمتر کتابهایی هست که آن قدر مشکلات را بر من ارائه کنند که انجیل‌ها عرضه می‌کنند. این مشکلات با مشکلاتی که ذهن اندیشمند و کنجکاو آلمانی، پیروزی خود را با آنها جشن گرفت، کاملاً تفاوت دارد. از آن زمان که من نیز مانند هر پژوهنده جوان و با

همان آهستگی زیرکانه زبان‌شناسی موشکاف، طعم اثر اشتراوس^۱ بی‌نظیر را چشیدم، روزگاری دراز می‌گذرد. آن‌زمان بیست‌ساله بودم: اینکه از این‌بابت سختگیرم. دیگر مرا چه پروای تناقض‌های «سنت»؟ چگونه اصولاً می‌توان افسانه‌های زندگانی قدیسان را سنت خواند؟! قصه زندگانی قدیسان، ابهام‌انگیزترین آثار ادبی موجودند: گمان می‌کنم در نبودن ضابطه‌های دیگر، راه و روش علمی را در مورد آنها به کار بستن، از بنیاد اشتباه است – تفننی است فاضل‌مآبانه...

۲۹

موجب پروای خاطر من اکنون نمونه روانی «بازخرنده گناه» است. زیرا این روحیه را می‌توان به‌رغم انجیل در خود انجیل‌ها بازیافت، هرچند انجیل‌ها گرانبار و مفلوج از ویژگی‌های بیگانه‌اند: چنانکه روحیه فرانسویس آسیسی^۲ را به‌رغم افسانه‌ها، در افسانه‌های زندگانی وی باز می‌توان جست. نه حقیقتی درباره آنچه کرد یا خود چگونه مرد: اما این نکته که آیا نمونه او اکنون اصولاً تصویرپذیر است و یا با احادیث سینه به سینه به‌ما رسیده است؟ – به‌نظر من حتی کوشش در اقتباس «قصه روح» از انجیل‌ها، نشانه بیماری نفرت‌انگیز روانی است. آقای رنان، این مقلد و لوده مسائل روانی، برای بیان نمونه مسیح، دو تصور و مفهوم بسیار نامناسب را که در این مورد ممکن است، اختصاص داده است: یکی مفهوم نابغه و دیگری مفهوم قهرمان. اما اگر چیزی غیرانجیلی وجود داشته باشد، همانا مفهوم قهرمان است. متضاد همه ستیزه‌ها و خویشتن

1. Strauss

2. Francis of Assisi

را در مبارزه دیدن، در اینجا مفهوم غریزی یافته است: ناشایستگی برای مقاومت در اینجا اخلاق شناخته شده است. («با شریر مقاومت مکن!» - این ژرف‌ترین گفتهٔ انجیل است. مفتاح آن در یک معنی نیز هست.) خوشبختی در صلح، در آرامش، و در ناتوانی در برابر دشمن است. «بشارت‌ها» کدامند؟ زندگانی حقیقی، زندگانی جاویدی به دست آمده است - وعده داده نمی‌شود. اینجاست، با شماست: چون زندگانی که در عشق زیسته شود، عشقی کامل و فراگیرنده و بدون استثناء. عشق به همگان، و عشق بدون فاصله. همه فرزندان خدا هستند - مسیح دقیقاً چیز معینی برای خود نمی‌خواهد - در مقام فرزند خدا همه باهم برابرند... چطور می‌توان از مسیح قهرمان ساخت! - و کلمهٔ «نابغه» چه سوء تفاهم بدی است! همهٔ مفهوما و تصورات فرهنگی ما از «روح» در جهانی که مسیح در آن زیست می‌کرد، اساساً بی‌معنی است. اگر بخواهیم با دقت یک فیزیولوژیست سخن گوئیم، در اینجا کلمهٔ دیگری جایگزین راستین نابغه خواهد شد: کلمهٔ ابله. ما وضع بیمارگونه‌ای از حساسیت در پیوند با حس لامسه سراغ داریم که سبب می‌شود از ترس با هر تماس، و در گرفتن هر شیء محکمی، منقبض شود. چنین وضع فیزیولوژیک^۱ را به منطق غائی آن حمل کنید - چیزی است چون نفرت غریزی از واقعیت‌ها، و گریزی است به جانب «درنیافتنی»، به سوی «درک‌ناپذیر»، نفرتی است از اشکال، و مفهومیهای مکانی و زودگذر، نفرت از هر چیز استوار، و از سنت‌ها و نهادهای اجتماعی و روحانیت، در مقام عنصری آسوده در دنیایی که هیچ واقعیتی آشفته‌اش نمی‌سازد، در جهانی صرفاً درونی، «حقیقی» دنیایی «جاودان»... «ملکوت خدا درون شماست»...

۳۰

نفرت غریزی از واقعیت: نتیجه گنجایی زیاد برای رنج بردن و برآشفتنی است که دیگر نمی خواهد ابدأ با او «تماس» گیرند، زیرا هر تماسی را بسیار ژرف احساس می کند.

محرومیت غریزی از همه آرها، دشمنی ها، و احساسهای محدودیت و دوری: نتیجه گنجایی زیاد برای رنج و برآشفتنی است که از همان همه مقاومت ها، یعنی نیاز به مقاومت و پایداری را چون ناخرسندی تحمل ناپذیری احساس می کند (یعنی چیزی زیانبخش، و چیزی که غریزه نگاهداری خویشتن منفورش شمرده است) و خجستگی (شادی) را فقط در تسلیم در برابر کسان و چیزها می داند، نه در بدی و بدکردار — بلکه در عشق چون واحدی یگانه، و آخرین امکان زندگانی...

اینها هستند دو واقعیت فیزیولوژیک که بر بنیاد آن و از آن آیین رستگاری از گناه سرچشمه گرفته است. من آن را تکامل بیشتر و فرازجویانه شادخواری^۱ می نامم که بر پایه ای کاملاً بیمارگونه بنیاد شده است. نزدیکترین خویشاوند این اصل، به رغم نیروی حیاتی و عصبی اضافی قابل ملاحظه یونانی، فلسفه اپیکور است که آیین رستگاری دنیای الحاد بود. اپیکور یا منحنط نمونه: نخستین بار من او را اینگونه شناختم. — ترس از رنج، حتی از رنجی بی نهایت اندک — نمی تواند جز در دین عشق پایان یابد...

1. Hedonism

جواب این پرسش را نیز پیش بینی کرده‌ام. فرض قضیه این است که نوع بازخرنده گناه در هیأتی بس ناساز و بی اندام به ما ارائه شده است. احتمال بسیار دارد که چنین اعوجاجی می‌بایست صورت می‌گرفت: دلایل بسیاری وجود دارد که چرا چنین نمونه‌ای نمی‌توانست پاک، کامل، و آزاد از پیرایه‌ها باقی بماند. محفلی که این سیمای عجیب در آن فعالیت داشت، ناچار بر او تأثیر داشته است، همان‌گونه که تاریخ و سرنوشت نخستین جامعه مسیحی: این عوامل با ویژگی‌هایی که بعد در پیوند با جنگ‌ها و هدفهای تبلیغاتی درک می‌شدند، نمونه بازخرنده گناه را غنی ساخت. دنیای عجیب و بیماری که انجیل‌ها ما را به آن رهنمون می‌شوند — دنیایی چون محیط داستانی روسی که کثافت جامعه، بیماری عصبی، ابلهی «کودکانه» گویی در آنجا وعده دیدار می‌گذارند — باید که این نمونه نوعی را خشن ساخته باشد: نخستین حواریون بویژه مجبور بودند موجودی را که کاملاً در اشاره‌ها و درک‌ناپذیری‌ها غوطه داده شده بود به خامی و ناپختگی خود حمل کنند، به این منظور که آن را دریابند — برای آنان چنین نمونه‌ای نمی‌توانست وجود داشته باشد، مگر اینکه به صورت آشنای آنها مبدل گردد.

آن پیامبر، مسیحا — داوری که خواهد آمد، موعظه‌گر اخلاق، معجزه‌گر، یحیای تعمیردهنده — موقعیت‌های بسیاری از این دست که این نوع را نمی‌توان به درستی فهمید... سرانجام بگذار ویژگی^۱ حرمت افراطی و بویژه حرمت گروهی را دست‌کم نگیریم: و این ویژگی اصالت حالات و تمایلات

ناآشنا را در موجود حُرمت شده از بین می‌برد. — حتی غالباً از دیدن آنها نیز درمی‌ماند. باید متأسف بود که هیچ داستایفسکی‌گونه‌ای در جوار این طرفه‌ترین فرد منحط نزیسته است؛ منظورم کسی است که می‌توانست جذبۀ هیجان چنین ترکیب عالی بیمار و کودک را احساس کند. نظرگاهی نهایی: بشر نمونه، به عنوان نمونه انحطاط، می‌توانست در حقیقت مجموعه تضاد و گوناگونی ویژه‌ای بوده باشد؛ چنین امکانی را نمی‌توان به‌طور کلی از نظر دور داشت. اما همه شواهد و آثار برضد آن است. این سنت می‌بایست امین و واقعی بوده باشد؛ و ما برای تصور مخالف آن دلایلی در دست داریم. در همان زمان بین موعظه‌کننده بالای کوه و دریاچه و دشت، با سیمایی چون بودا، اما در سرزمینی بس متفاوت با هند، و سیمای متعصب متجاوز، آن دشمن مهلک حکیم الهی و کشیش که رنان با موزیگری به عنوان «استاد بزرگ طنز»^۱ تجلیل می‌کند، تضادی دهان باز می‌کند. من خود تردیدی ندارم که این پیمانۀ کامل کینه (و حتی سرزندگی) در واقع از چگونگی تبلیغات به هیجان آمده مسیحی به صورت نوعی سرور و استاد، لبالب شده و سرریز کرده است؛ زیرا آدمی نیک می‌داند که چگونه اهل فرقه‌ها، استاد خویش را در قالب عذرهای خویش توجیه می‌کنند. وقتی جامعه ابتدایی به حکیم الهی خرده‌گیری نیاز داشت تا با حکیمان الهی دیگر مقابله کند، خدای خود را بر طبق نیازمندیهای خود آفرید؛ همچنان که آنها بی‌درنگ همه مفاهیم غیرانجیلی را که اینک بدون آنها نمی‌توانستند سرکنند، در دهان او گذاشتند، مفاهیمی مانند «بازگشت مجدد»، «روز رستاخیز»، و انواع وعده‌ها و آرزوهای این جهانی.

1. *Le grand maitre en ironie*

تکرار می‌کنم که من نمی‌خواهم متعصب را در کسوت بازخرنده گناه ببینم: خود کلمه «منیع»^۱ که رنان به کار می‌برد، این نمونه را نفی می‌کند. «بشارتها» دقیقاً نشان می‌دهد که دیگر مخالفانی وجود ندارند؛ و ملکوت الهی از آن کودکان است؛ ایمانی که اینجا تبیین می‌شود، ایمانی نیست که با مبارزه و کوشش به دست آمده باشد — از آغاز همانجاست، گویی همان بازگشت به کودکی در عرصه معنوی است. وقوع بلوغ دیر کرده و کمال نیافته در سازمان موجود زنده در مقام نتیجه تباهی، به هر حال بر دانشمندان علم فیزیولوژی شناخته است. — چنین ایمانی خشمگین نیست، خُرده گیر نیست، از خود دفاع نمی‌کند: «شمشیر نمی‌کشد»، — در این تصور هم نیست که تا چه اندازه می‌توانست روزی موجب جدایی گردد. با معجزه و وعده پاداش و کیفر، و به یاری «کتاب مقدس» خود را اثبات نمی‌کند: او در هر لحظه، معجزه خویش، پاداش خویش، و دلیل خویش و «ملکوت خدا»ی خویش است. این ایمان هیچگاه خود را زیر قاعده و دستور معینی در نمی‌آورد — زندگانی می‌کند، با دستور هم مخالفت می‌ورزد. تصادف، به تحقیق، محیط و زبان، و آموزش مقدماتی، ترکیب خاص مفاهیم را معین می‌کند: مسیحیت نخستین فقط مفاهیم یهودی — سامی را به کار می‌برد (— خوردن و آشامیدن در تناول القربان به این عرصه تعلق دارد، مفاهیمی که کلیسا چون هر چیز یهودی دیگری این همه از آن سوءاستفاده کرده است).

اما بشر باید دقت کند که در این چیزها جز زبان اشاره، و ویژگی سامی، و

۱. Imperieux متکبر، مغرور، خداوندگاری هم معنی می‌دهد.

موقعیتی برای اراییه استعاره نبیند، به شرط اینکه آنچه را این ضد رئالیست می‌گوید، صرفاً به معنای لفظی آن تلقی کنیم. اگر این مسیح به میان هندوها می‌رفت از مفاهیم سانخیا^۱ بهره می‌برد، و در میان چینی‌ها از مفاهیم لائوتسه^۲ و در این میانه هیچ تفاوتی احساس نمی‌کرد. — بشر با نوعی آزادی در بیان می‌تواند عیسی را «روح آزاد» بنامد — او به آنچه مسلم و مقرر است توجهی ندارد: این کلمه ثابت یا مُحرز کشنده است، هر چیز ثابت یا محرز کشنده است. مفهوم و تجربه «زندگانی» در تنها شکلی که او می‌شناسد، با هرگونه کلمه، دستور، قانون، کیش و اعتقاد تضاد دارد. او فقط از چیزهای بس درونی سخن می‌گوید: «زندگانی»، «حقیقت» و یا «نور» بیان اوست برای چیزهای درونی — دیگر چیزها، کل واقعیت، کل طبیعت، خود زبان در نظر او فقط ارزش علامتی یا استعاره‌ای را داراست. — از این نظرگاه بشر نباید مطلقاً اشتباه کند، اگرچه تعصب مسیحی، یعنی تعصب کلیسایی او را به دست یازیدن به این اشتباه برانگیزد. چنین نمادانگار تمام عیاری از عرصه همه دین‌ها، تصورات، مفاهیم پرستش خدا، تم تاریخ، همه علوم طبیعی، تجربه جهان، کمالات، سیاست، روان‌شناسی، کتابها و هنرها بیرون است. — «دانش» او دقیقاً حماقت محض نسبت به وجود حقایقی از این دست است. او گویی درباره فرهنگ چیزی نشنیده است، از این رو نیازی ندارد که با آن بجنگد — آن

۱. *Sankhyam* (واژه سانسکریت) یکی از شش دستگاه فلسفی هندوست. آموزشهای آن حکایت کننده این است که با دانش، «۲۵» اصل وجود که با طبیعت یا ماده آغاز می‌شوند و به روح یا «من» ختم می‌گردند، و یگانگی این دو «خلقت» است، به سعادت جاودانی می‌توان رسید.

۲. *Lao - tse* فیلسوف چینی. بنیادگذار «تائوئیسم» درباره زندگانی و تاریخ به دنیا آمدن و کارهای او پژوهندگان سخنان متفاوتی گفته‌اند. کلمه «تائو» *Tao* معنای زیاد دارد: راه، اصل، نظم جهان، طبیعت و ... خود لائوتسه می‌گوید: «تائوئی» که از آن بتوان سخن گفت، تائوی جاودانی نیست» از آموزشهای او فهمیده می‌شود که از دیدگاه او «تائو بنیاد بودنها و هستی‌هاست» عده‌ای معتقدند که لائوتسه در اوایل قرن ششم پیش از میلاد در چین زندگانی می‌کرده است.

را انکار نمی‌کند... همین برخورد نسبت به حکومت، و جامعه، و تمام نظم شهری و کار و جنگ صادق است هرگز دلیلی در دست نداشت که «جهان» را انکار کند، بدین معنی که او تصویری از مفهوم کلیسایی درباره «جهان» نداشت... از این رو دقیقاً آنچه برایش به طور کلی غیر ممکن بود، انکار است — دیالکتیک را نیز فاقد است، بر این اعتقاد هم نبود که ایمان، «حقیقت» می‌توانست با استدلال اثبات شود. — (دلایل او «نور» درونی، احساس شادی درونی و اثبات خویشتن است که چیزی جز «اثبات به یاری قدرت» نیست. — چنین آیینی استدلال را هم بر نمی‌تابد: اصولاً حتی نمی‌داند که آیین دیگری هم موجود است، یا می‌تواند وجود داشته باشد، نمی‌داند چگونه تصور کند که عقایدی خلاف عقیده او نیز وجود دارد... هر جا که به چنین عقیده‌ای برخورد، با صمیمانه‌ترین همدردیها بر این ناپینایی ندبه‌وزاری خواهد کرد — زیرا «نور» را می‌بیند اما هیچگونه اعتراضی نمی‌کند...

۳۳

در تمام روان‌شناسی انجیل، اثری از مفهوم گناه و کیفر موجود نیست؟ به همین گونه مفهوم پاداش «گناه» یعنی هرگونه سردی رابطه بین خدا و بشر، منسوخ می‌شود. — «بشارتها» دقیقاً همین است. رستگاری در کار نیست. و مشروط به چیزی نیست: تنها واقعیت همین است — بقیه علائمی برای سخن داشتن از آن است...

نتیجه چنین شرطی در یک تجربه جدید راه می‌یابد، که خود تجربه راستین انجیلی است. این «اعتقاد» نیست که مسیحی را متمایز می‌سازد: مسیحی عمل

می‌کند، و مشخص‌کننده او از دیگران نوع شیوه عمل اوست. نه در قول نه در قلب، با کسی که با او بدی می‌کند، مخالفت نمی‌ورزد. بین خویش و بیگانه، و یهودی و غیریهودی تفاوتی نمی‌گذارد («همسایه» او دقیقاً همکیش او، یعنی یهودی است.) بر کسی خشمگین نمی‌شود، به کسی اهانت نمی‌کند. نه در دادگاه حاضر می‌شود نه مدعی دفاع از آن است (سوگند هم نمی‌خورد) در هیچ شرایطی حتی در مورد خیانت مسلم، زنش را طلاق نمی‌دهد. کلاً و اساساً یک قانون بیش نیست، همه نتیجه یک گزینه است.

زندگانی این بازخرنده گناه فقط همین کاربرد — مرگش نیز جز این نبود... او دیگر نیازی به دستور یا شعیره‌ای برای ارتباط با خدا نداشت — حتی نیازی به نیایش نداشت. او حساب خود را با تمام آیین یهودی توبه و آشتی صافی کرده است؛ و می‌داند که به وسیله تجربه زندگانی است که آدمی «الوهیت»، «عنایت خدا» و «انجیلی بودن» را احساس می‌کند، و همیشه خود را «فرزند خدا» می‌شناسد. این نه «توبه» و «نیایش» برای بخشایش است که ما را به سوی خدا رهنمون می‌شود؛ فقط عملی انجیلی است که آدمی را به سوی خدا می‌برد، این در واقع خداست! — آنچه با انجیل منسوخ شد، مفاهیم یهودی «گناه»، «بخشایش گناه»، «ایمان»، «بازخرید گناه به وسیله ایمان» بود — همه تعالیم روحانیت یهود، در «بشارتها» انکار شده است.

گزینه ژرف برای اینکه — چگونه آدمی باید زندگانی کند تا خویشتن را در «بهشت» و «جاودانه» احساس کند، در حالی که در سایر شرایط به هیچ وجه خود را در «بهشت» احساس نمی‌کند: این است تنها واقعیت روانی «رستگاری»... یعنی شیوه نوین زیستن، و نه اعتقادی نو...

اگر از این نمادانگار (Symbolist) بزرگ چیزی دستگیرم شده باشد، این است که او فقط واقعیت‌های درونی همچون واقعیت، همچون «حقیقت» برگزید — و بقیه یعنی آنچه را که طبیعی، زمانی، مکانی، و تاریخی بود همچون علائم، همچون فرصتی برای تمثیل دریافت. مفهوم «پسر بشر» فردی واقعی نیست که به تاریخ تعلق داشته باشد، «پسر بشر» چیزی فردی و یگانه نبود، بلکه حقیقتی «جاوید» بود، اشاره‌ای روانی بود که از مفهوم زمان آزاد شده بود. همین نکته در مقیاس وسیع درباره «خدا»ی این نمادانگار نمونه، «ملکوت خدا»، «ملکوت آسمان»، «فرزندان خدا» صدق می‌کند. هیچ چیز بیش از این تصورات خام کلیسا از خدا در مقام یک شخص و «ملکوت خدا» که فرامی‌رسد و «ملکوت آسمان» که آنسوی زمان و مکان است، و «فرزند خدا» یعنی دومین فرد تثلیث، با مسیحیت تباین ندارد. همه اینها — می‌بخشید — آسمان و ریسمان است — و چه آسمان و ریسمانی^۱، آسمان و ریسمان انجیل: نگرش از روی بدخواهی نسبت به جهان تاریخی آن‌هم در قالب یک مسخره‌گی نمادانگاری... اما کاملاً روشن است آنچه در نماد «پسر» آمده، به هیچ وجه بر کسی روشن نیست. این را یقین دارم: کلمه «پسر» ورود به احساس جمعی درباره دگرگونی همه اشیاء (رستگاری)، کلمه «پدر» متضمن خود این احساس، یعنی حس کمال و ابدیت است. — من شرم می‌کنم آنچه را کلیسا از

۱. مترجم انگلیسی در ترجمه اصطلاح آلمانی این جمله را آورده است:

That is as fitting as a fist in They eye

که بمعنی عدم شباهت کامل دو چیز است *alike as Chalk and cheese* این همان است که ما «آسمان و ریسمان» یا «فیل و فنجان» می‌گوییم.

این نمادانگاری ساخته و پرداخته است، یادآور شوم: آیا کلیسا داستان آمفی‌تریون^۱ را در آستانه ایمان مسیحی جای نداده است؟ و نیز اصول آبتنی باکره را؟!... کلیسا در حقیقت بدین وسیله آبتنی را از حوزه باکره‌گی خارج کرد.

«ملکوت آسمان» حسب حال دل است — نه چیزی که بر «زمین هبوط کند»، یا «پس از مرگ» فرارسد. تصوّر مرگ طبیعی در بنیاد در انجیل موجود نیست: مرگ نه پل است نه گذار، در انجیل وجود ندارد، چون کاملاً از آن جهان دیگری است، جهانی است صرفاً ظاهری که فقط به کار نمادانگاری می‌آید. «لحظه مرگ» مفهومی مسیحی نیست — «لحظه»، زمان، زندگانی بدنی و بحرانه‌های آن، به هیچ وجه برای تعلیم‌دهندگان «بشارتها» وجود ندارد... «ملکوت خدا» چیزی نیست که کسی در انتظارش باشد؛ دیروز و فردا ندارد، در «یک هزاره» نمی‌آید — تجربه‌ای است درون دل؛ همه جا هست و هیچ جا نیست...

۳۵

این «بشارت‌دهنده» همان‌گونه که زیسته بود مرد، چنانکه خود تعلیم داده بود: نه بدین منظور که «گناهان بشر را بازخرد»، بلکه بدین منظور که نشان دهد آدمی چگونه باید زندگانی کند. میراث او برای بشر شیوه کردار اوست: یعنی

۱. الکمن *Alcmene* زن آمفی‌تریون *Amphitryon* از همخوابگی با شوهرش خودداری کرد و همخوابگی را مشروط به این کرد که آمفی‌تریون مرگ برادرانش را تلافی کند، هنگامی که آمفی‌تریون برای انجام این کار دور شد، زئوس عروس باکره آمفی‌تریون را اغوا کرد و در نتیجه هراکلس از الکمن به دنیا آمد.

رفتار او در برابر داوران، و نگهبانان و متهم‌کنندگان، و در برابر هر نوع تمسخر و بهتان - و سرانجام بر بالای صلیب... او مقاومت نمی‌کند، از حقوق خود دفاع نمی‌کند، و برای روی برتافتن از فاجعه‌ای که ممکن است برای او پیش آید، اقدامی نمی‌کند - بلکه آنها را باعث می‌آید... و التماس می‌کند، رنج می‌برد، با آنها و حتی در وجود کسانی که به او بدی می‌کنند، عشق می‌ورزد. سخنانی که بر صلیب، خطاب به دزد می‌گوید همه انجیل را دربر دارد. دزد می‌گوید: «به راستی او مرد خدا، و فرزند اوست.» و نجات‌دهنده جواب می‌دهد: «اگر تو این را احساس کنی تو نیز در بهشت خواهی بود و فرزند خدا.» از خود دفاع نکنید و خشمگین نشوید، و کسی را مسئول ندانید... حتی در برابر شریر مقاومت نکنید - بلکه او را دوست بدارید...

۳۶

فقط ما، ما جانهای آزاد، شرایط لازم برای درک چیزهایی را داریم که در طول نوزده قرن بد تعبیر شده است - یعنی چون تمامیت وجود به غریزه و شهوت تقسیم شود، بیشتر از هر دروغ دیگری با «دروغ مقدس» درگیر می‌شود... بشر به گونه‌ای وصف‌ناپذیر از خیر خواهی ما، و بی‌طرفی احتیاط‌آمیز ما، از انضباط روح که فقط به وسیله آن پیشگویی چیزهای ظریف و عجیبی از این دست امکان‌پذیر گشته، دور بوده است: بشر در همه زمانها، با خودجویی بی‌شرمانه، فقط سود خود را در این کارها طلب کرده، و کلیسا را از اضداد انجیل بنیاد نهاده است.

اگر کسی در جستجوی نشانه‌ای بود که الوهیتی طنزآمیز در پس پرده

نمایش بزرگ جهانی مشغول کار است، هیچگونه تکیه‌گاهی در این علامت پُرسش بسیار بزرگی که مسیحیت نام دارد، نمی‌یافت. بشریت باید در برابر متضاد آنچه اصل بود، و معنی بود، یعنی حق انجیل، زانو زد، و در پرتو مفهوم کلیسا آنچه را که «بشارت‌دهنده» در زیر پا و پس پای خویش می‌پنداشت تقدیس کند — بیهوده است که آدمی در جستجوی شکلی مسخره‌آمیزتر از این در حوزه تاریخ برآید.

۳۷

— عصر ما به حسّ تاریخ خویش می‌بالد. چگونه این عصر ما توانست پذیرد که این داستانهای خام معجزنا و بازخرنده گناه، در آغاز مسیحیت پیش آمد — و دیگر چیزهای معنوی و نمادین تکامل بعدی آن بود؟ به عکس: تاریخ مسیحیت مرگ — و از همان لحظه [مرگ] بر صلیب — تاریخی است که هر روز در تعبیر ناروای اصیل گامی بیش به جلو برمی‌داشته است. با رواج دادن مسیحیت در میان توده‌های وسیع‌تر و خشن‌تر که در آنان شرایط پیشینی که مسیحیت در آن زاده شد، بیش و بیشتر مفقود می‌بود، لازم می‌آمد که روز به روز مبتدلتر و وحشی‌تر شود. — حال که چنین بود آیین‌ها و شعائر همه فرقه‌های پنهانی امپراتوری روم^۱ و نیز پوچی منطق‌های بیمارگونه را جذب کرد. سرنوشت مسیحیت در ضرورت ایمان آن به رشد بیمارگونه، پست و عامیانه نهفته بود، زیرا شرایطی که باید آن را برآورده سازد، بیمارگونه، پست و

1. Imperium Romanum

مبتذل بود. این وحشیگری بیمارگونه سرانجام در کسوت کلیسا قدرت را به دست گرفت — کلیسا، این شکل کین توزی مرگبار نسبت به همه کمالها و شکوهمندیهای روح، و انضباط روح، و همه انسانهای دریادل و خیرخواه. — ارزش‌های مسیحی — ارزشهای شریف: فقط ما هستیم، ما جانهای آزاد، که این بزرگترین متضاد همه ارزشها را به صورت نخستین آن برگردانده‌ایم!

۳۸

در اینجا نمی‌توانم آه برنیاورم. روزهایی هست که احساسی تارتر از سیاه‌ترین افسردگی‌ها وجودم را میدان تاخت و تاز خویش می‌سازد — و آن احساس تحقیر بشر است. برای اینکه تردیدی بجای نماند که من چه چیز و چه کس را خوار می‌شمارم، می‌گویم من بشر را، بشر امروز را، که با او به حکم سرنوشت هم‌عصر هستم تحقیر می‌کنم — من از دم پلید او خفه می‌شوم... با توجه به گذشته، من مانند همه دانشوران، گذشت بسیار دارم، یعنی دارای خویش‌تنداری بزرگوارانه هستم: من از دیوانه‌خانه هزار ساله جهان، هرچند نامش «مسیحیت» و «ایمان مسیحی» و «کلیسای مسیحی» است با احتیاطی آمیخته به افسردگی عبور می‌کنم، می‌کوشم بشر را مسئول «دیوانگی‌هایش» نشمارم. اما احساسم ناگهان دگرگون می‌شود، منفجر می‌شود و بی‌درنگ به عصر جدید، عصر خودمان وارد می‌شوم... عصر ما می‌داند... آنچه پیش از این فقط بیمارگونه بود، اینک ناشایست گشته است — مسیحی بودن در این روزها ناشایسته است و اینجاست که نفرت من آغاز می‌شود. — به پیرامون خود نظر می‌افکنم: از آنچه پیش از این «حقیقت» نامیده می‌شد، دیگر حتی اثری نیست.

وقتی کشیش کلمه حقیقت را پی در پی به کار می برد، دیگر توان تحملش را نداریم. بشر امروز حتی با فروتنانه ترین ادعای درستی باید بداند که حکیم الهی، کشیش و پاپ نه فقط در هر کلمه ای که بر زبان می آورند خطا می کنند، بلکه دروغ می گویند — دیگر حتی این آزادی را هم ندارند که «معصومانه» یا «از نادانی» دروغ بگویند. کشیش می داند و دیگران نیز که دیگر «خدایی»، «گناهکاری»، «بازخرنده گناهی» وجود ندارد — و «اراده آزاد» و «نظم جهان شمول اخلاق» همه دروغ است. — توازن خرد، خودچیرگی ژرف هوش، دیگر به کسی اجازه نمی دهد که درباره این مطالب نادان بماند... همه مفهومیهای کلیسا آنچنان که هستند بازشناخته شده اند، یعنی بدخواهانه ترین سکه قلبی هستند تا بدین منظور که طبیعت و ارزشهای طبیعی را از اعتبار بیفکنند.

کشیش را نیز اینک در مقام آنچه هست می شناسیم: خطرناکترین نوع انگل، عنکبوت مسموم کننده زندگانی... امروزه ما می دانیم، وجدان ما هم می داند — که جعلیات منحوس کشیش و کلیسا چه ارزشی دارد، و در خدمت چه هدفی است، و با چه چیز این حالت بی حرمتی به خویشتن بشری که می تواند با دیدن بشر نفرت انگیزد به وجود آمده است — مفهومیهای «آنسوی جهان»، «روز داوری»، «جاودانگی روان» و خود «روح»: وسیله های شکنجه اند، اشکال پیدادگری منظمی هستند که به حکم آنها کشیش سالار می شود، و سالار باقی می ماند. کجا رفته اند آخرین احساس شایستگی و احترام به خویشتن هنگامی که حتی سیاستمداران ما، که از سایر جهات انسانهایی بی تعصب و عملاً ضد مسیحی تمام عیاری هستند، خود را امروز مسیحی می نامند و در روز یکشنبه به مراسم عشاء ربانی می روند؟... شاهزاده ای جوان فرمانده فوج خویش، و در مقام مظهر غرور و گستاخی

مردمش، شکوهمند است — اما بی هیچ شرمی خود را مسیحی می نامد!... پس مسیحیت دیگر چه کسی را انکار می کند؟ چه چیز را «جهان» می نامد؟ اینک که خود سرباز است، قاضی، و میهن پرست است؛ از خود دفاع می کند، شرافت خود را نگاه می دارد و در پی سود خویش است؛ مغرور است و سرفراز؟... فعالیت هر لحظه ای، هر غریزه ای، هر ارزیابی که به عمل می انجامد، امروز ضد مسیحی است: آه که بشر نوین چه هیولایی از ناراستی و خیانت باید باشد که با این همه شرمنده نیست از اینکه مسیحی اش بنامند!

۳۹

— برای اینکه مطلب را از سرگیرم، اکنون تاریخ واقعی مسیحیت را بیان خواهم کرد. — واژه «مسیحیت» یک سوء تفاهم است — در حقیقت یک مسیحی وجود داشت، و او هم بر صلیب جان سپرد. «بشارت دهنده» بر صلیب مرد. از آن به بعد آنچه «بشارت دهنده» نامیده می شد؛ به متضاد آن که با این نام زیسته بود، یعنی به «آورنده اخبار ناخوش»^۱ بدل می گردد. باز دیدن صفت آشکار مسیحی در «عقیده» ای و شاید در اعتقاد به باز خریدن گناه از طریق مسیح، تا سرحد پوچی خطاست: فقط زندگانی از آن نوع زندگانی آن کس که بر صلیب مرد، مسیحی است... حتی امروز چنین زندگانی ممکن است و برای بعضی انسان ها حتی ضروری است: مسیحیت نخستین و اصیل در همه زمان ها ممکن است... نه عقیده بل عمل و بالاتر از همه انجام ندادن بسا چیزها و بودنی

1. (*Badtidings*) a *dysangel*

متفاوت [بادیگران] است که اهمیت دارد... حالات دانستگی، اعتقاد از هر نوع، و در مثل چیزی را حقیقی پنداشتن — که بر روان‌شناسان پوشیده نیست — آری اینها از ردهٔ اموری کاملاً بی‌اهمیت هستند، و در مقایسه با ارزش‌های غریزه‌ها، از لحاظ اهمیت در ردیف پنجم قرار می‌گیرند: به سخن دقیق‌تر، کل مفهوم علیت روانی نادرست است. دگرگونی وجود از مسیحی و مسیحی بودن به سوی چیزی که حقیقی باشد، نمودانگاری آگاهی باشد، به معنای نفی مسیحیت است. برآستی هیچگاه مسیحیانی وجود نداشته‌اند. «فرد مسیحی» که دوهزار سال است مسیحی نامیده می‌شود، سوء تفاهمی روانی است. با دقت بیشتر می‌بینیم آنچه بر مسیحی، به رغم همهٔ «ایمانش» حکمفرمایی کرده است فقط غریزه‌های او بوده است، و آن هم چه غریزه‌هایی! «ایمان»، در مثل ایمان مارتین لوتر، همیشه فقط ردا، تظاهر و پرده‌ای بوده است که در پس پشت آن غریزه‌ها به بازی خود پرداخته‌اند — با چه نیرنگی چشم را بر این چیرگی غریزه‌های مسلم بسته‌اند!... «ایمان» — که من آن را نیرنگ واقعی مسیحی نامیدم — آری ایمان، بشر همیشه از ایمان سخن گفته ولی همیشه به حکم غریزه عمل کرده است... دنیای اندیشه‌های مسیحی دربردارندهٔ چیزی نیست که تا این اندازه بتواند حتی با واقعیت تماس یابد: از سوی دیگر، ما در نفرت غریزی نسبت به واقعیت، عنصر محرک، یعنی تنها عنصر محرک ریشه‌های مسیحیت را بازشناخته‌ایم. حاصل آن چیست؟ اینکه در اینجا نیز در دانش شناخت روان نیز، خطا، اساسی است، یعنی تعیین‌کنندهٔ جوهر است، یعنی ذات است. با جابجا کردن مفهوم و با جایگزین کردن حقیقتی، همهٔ مسیحیت فرومی‌ریزد و نابود می‌شود! — از دیدگاهی فراتر، این عجیب‌ترین واقعیت‌ها، دینی که نه فقط با خطاها استحکام پذیرفت، بل دینی که جعلی بود و فقط در زیانبخش بودن، اصالت داشت و در خطاهای مسموم‌کنندهٔ زندگانی و دل

مشخص بود، چون منظر تماشایی برای خدایان باقی ماند - یعنی برای عالمان دین که در عین حال فیلسوفند و من در مثل در آن «گفتگوی مشهور در جزیره ناکسوس»^۱ با آنها برخورددم. در لحظه‌هایی که نفریشان آنها را ترک می‌کند (— و ما را نیز!) از دیدن مسیحی سپاسگزار می‌شوند: شاید فقط به جهت این مورد عجیب باشد که این ستاره کوچک حقیر که زمینش می‌نامند، شایسته عنایت خدا و یگانگی آدمی با خداست... باری این مسیحی را کم نگیریم؛ مسیحی که تا حد بی‌گناهی دروغ است، از بوزینه نیز درمی‌گذرد - نسبت به مسیحیان، فرضیه مشهور هبوط به مرتبه حیوان، فقط یک تعارف محض است...

۴۰

— سرنوشت «بشارت‌دهنده» با مرگ تعیین شد - بر صلیب آویخته شد... تنها مرگ بود، این مرگ شرم‌آور غیرمنتظره، تنها صلیب بود که به طور کلی برای اغنام‌الله^۲ ذخیره شد - فقط این مسأله متناقض وحشتناک بود که حواریون مسیح را با این معمای حقیقی روبرو ساخت: «او که بود؟»، «چه بود؟» - احساس ترس و نومیدی ژرف آنها، بدگمانی از این که چنین مرگی می‌توانست هدفشان را انکار و رد کند، و این علامت پُرسش ترسناک «چرا چنین شد؟» - چنین وضعی کاملاً مفهوم بود. اینجا همه چیز می‌بایست ضروری، با معنی، منطقی و تا نهایت درجه منطقی باشد؛ عشق مرید، تصادف نمی‌شناسد. فقط

۱. *Naxos* یکی از جزیره‌های یونان در دریای اژه که مدتی در اختیار ایرانیان بود. نام یکی از کتابهای

نیچه که حاوی یادداشت‌های پراکنده اوست و پس از مرگش به چاپ رسید.

۲. *Canaille*: عوام‌الناس.

اینک این ورطه دهان گشود: «چه کسی او را کشت؟»، «دشمن طبیعی او که بود؟» این پُرسش چون شعله آذرخش پیش آمد. پاسخ: یهودیت حاکم، طبقه اشراف آن - از این پس بشر احساس می‌کرد که با نظم اجتماع درافتاده است، و در پی آن دانست که عیسی بر ضدّ نظم اجتماع شوریده است. تا آن لحظه این نشانه جنگ طلبانه، این نشانه منفی در کردار و گفتار و در سیمای او نبود، بلکه مغایر آن بود. جامعه کوچک آشکارا نتوانسته بود دقیقاً نکته اساسی، یعنی عنصر عبرت‌آمیزی را که در شیوه مردن او نهفته بود، و رهایی از هر نوع احساس آزرده‌گی و چیرگی بر آن را دریابد؛ و اینها نشانه این است که درباره او چه اندک می‌دانستند! عیسی خود نمی‌توانست از مرگش آرزویی جز این داشته باشد، آرزوی اینکه آشکارا سخت‌ترین آزمایش را پیش کشد، و دلیل آموزشهای خود را محک زند... اما حواریونش هیچگاه بر مرگ او نبخشیدند - مرگی که در عالی‌ترین مفهوم با انجیل مطابقت داشت؛ و بگذریم از اینکه خود با دلی سرشار از مهربانی و صفا، تن به چنان مرگ مشابهی ندادند... دقیقاً عواطف مغایر با احکام انجیل، یعنی حس انتقامجویی، بازچیرگی یافت. البته قضیه احتمالاً نمی‌توانست با مرگ او به پایان خود رسد: بشر نیازمند «کیفر» و «داوری» بود - و چه چیز بیش از «کیفر» و به «داوری نشستن» می‌توانست مغایر انجیل باشد! انتظار همه‌گیر ظهور مسیح بار دیگر در پیش‌نما قرار گرفت؛ لحظه‌ای تاریخی رخ نمود: «ملکوت خدا» فرامی‌رسد تا درباره دشمنانش به داوری نشیند... اما با این کار همه چیز بد تعبیر می‌شود: «ملکوت خدا» همچون آخرین اقدام و وعده تلقی می‌شود زیرا مسیح خود دقیقاً فقط هستی، انجام، واقعیت این «ملکوت» بوده است. مرگی چون مرگ مسیح دقیقاً همین «ملکوت خدا» بود. اکنون همه آن تحقیرها و طعنه‌ها نسبت به

فریسی‌ها^۱ و الاهیون در ساختن نمونه خداوندگار^۲ به کار رفت. و بدین وسیله از مسیح یک فریسی و حکیم الهی ساخت! از سوی دیگر احترام خشماگین این ارواح زهوار دررفته، دیگر نتوانست برابری حقوق مبتنی بر احکام انجیل را که مسیح تعلیم داده و حکایتگر این بود که همه مردم فرزندان خدا هستند، برتابد و انتقام آنان این بود که عیسی را به شیوه‌ای افراط‌آمیز تجلیل کنند، و از خود جدا سازند: درست همان‌طور که یهودیان برای انتقام از دشمنان خویش، پیش از آن خدایشان را از خود جدا ساخته و او را والایی بخشیده بودند. خدا و پسر یگانه خدا: هر دو دست‌آورد خشم و آزرده‌گی هستند...

۴۱

— و آنگاه مسأله‌ای مضحک پیش آمد: «چگونه خدا می‌توانست چنان کاری را اجازه دهد؟» برای این پرسش خرد آشفته جامعه کوچک پاسخی به نهایت مضحک یافت: خدا پسرش را برای بخشش گناهان قربانی کرد. با این عمل کار انجیل ساخته شد! قربانی گناه، و آن‌هم به زننده‌ترین و وحشی‌ترین صورت، قربان کردن بشری بیگناه برای گناه‌گناهکاران! چه بی‌دینی آشکاری! زیرا عیسی خود مفهوم «گناه» را کنار گذاشته — و هرگونه فاصله‌ای بین خدا و بشر را انکار کرده بود، او این یگانگی خدا و بشر را در وجود «بشارت‌ها» یش زنده می‌داشت... و نه در مقام حق امتیاز ویژه‌ای! — از این پس قدم به قدم این نظریه‌ها در صورت اصلی بازخرنده گناه وارد می‌شود: نظریه داور، و ظهور

1. Pharisee

2. Master

مجدد، نظریه مرگ مسیح چون قربانی، نظریه روز رستاخیز که با آنها کل مفهوم «آمزش»، و تنها و تمام حقیقت «بشارت دهنده» رنگ نیرنگ می خورد- برای خیر و صلاح [مردم] آن هم به سود حالتی پس از مرگ! پولس با گستاخی خاخامهای یهود که در هر حال مشخص اوست، این تعبیر را بر بنیاد منطق استوار ساخت، یعنی ناپاکی چنین تعبیری را منطقی کرد، بدین گونه که: «اگر مسیح از میان مردگان برنخیزد، ایمان ما بیهوده است.» - ناگهان «بشارت دهنده» به صورت حقیرترین وعده‌های وفانشدنی، و نظریه بی‌شرمانه جاودانگی فردی درآمد... پولس خود نیز این را در مقام یک پاداش حتی تعلیم داد!...

۴۲

بشر درمی‌یابد که با مرگ بر صلیب چه چیز به پایان آمد: پیشدرآمدی نوین و کاملاً مهم بر جنبش صلح بودایی و آغازی بر خوشبختی واقعی نه وعده داده شده در روی زمین. همان‌طور که پیش از این تأکید کرده‌ام - این نکته تفاوت بنیادی این دو کیش انحطاط باقی می‌ماند: کیش بودا وعده نمی‌دهد، بلکه وفا می‌کند، اما مسیحیت هزاران وعده می‌دهد ولی حتی به یکی از آنها هم وفا نمی‌کند. - در پی «بشارت‌ها» بدترین وعده‌ها آمد: وعده‌های پولس. در وجود پولس، نمونه متضاد «بشارت آورنده» تجسد یافت. نابغه نفرت. نابغه رؤیای نفرت و منطق سنگدل نفرت. آه که این ضد انجیل چه چیزها را که فدای نفرت خود نکرد! از همه بیشتر بازخرنده گناه را فدا کرد: او را بر صلیبش میخکوب ساخت. و زندگانی - سرمشق، آموزش، مرگ، و حق تمام انجیل را - آری آنگاه که این قلبکار نفرت زده آنچه را که فقط خود او می‌توانست به کار

بَرَد به چنگ آورد، دیگر چیزی به جا نماند. نه واقعیت برجا ماند و نه حقیقت تاریخی!... بار دیگر غریزه روحانی یهودی همان خیانت بزرگ را برضد تاریخ مرتکب شد — صاف و ساده دیروز و پریروز مسیحیت را محو کرد، و برای خود تاریخی درباره مسیحیت نخستین ابداع کرد، از این هم فراتر رفت: تاریخ اسرائیل را بارها تحریف کرد، تا بدین منظور که این تاریخ را مقدمه داستان خود قرار دهد: همه پیامبران درباره «بازخرنده گناه» سخن گفته بودند... کلیسا نیز در پی آن حتی تاریخ بشری را به صورت تاریخ پیش از مسیحیت تحریف کرد... آن نمونه بازخرنده گناه، آیین، عمل، مرگ، مفهوم مرگ، حتی دنباله مرگ را نیز تحریف کرد — هیچ چیز دست نخورده باقی نماند، هیچ چیز را که کمترین نشانه همانندی با واقعیت داشت به حال خود باقی نگذاشت. پولس به طور صاف و ساده مرکز ثقل هستی را به هستی آنسوی انتقال داد آن هم در وجود دروغ مسیح برخاسته از میان مردگان. در واقع او کاملاً نتوانست از زندگانی بازخرنده گناه بهره ای برگیرد — به آنچه نیاز داشت مرگ بر صلیب بود و به چیزی اضافی نیز... پنداشتن پولس در مقام آدمی شرافتمند که خانه اش مرکز اصلی روشنفکران رواقی بود که از وهم و خیال دلیل می سازد و می گوید «بازخرنده گناه» هنوز زنده است، یا حتی باور داشتن داستانش مشعر بر اینکه وهم و شبحی را دیده است، باید از جانب روان شناس حماقتی^۱ محض به شمار آیند: پولس هدف را اراده کرد، و به دنبال آن وسیله های رسیدن به هدف را... و از این رو آنچه را که خودش باور نداشت، ابلهانی که آموزشهای خود را در میانشان پراکنده کرد، باور کردند... نیازمندی اش قدرت بود؛ با پولس باز هم کشیش به جستجوی قدرت برخاست

1. *Niaiserie*

— او توانست فقط آن مفهوما، آموزشها و نشانه‌هایی را به کار گیرد که بشر می‌تواند به کمک آنها بر توده‌ها بیدادگرانه حکومت کند، و سرانجام نشانه‌هایی که رمه‌ها را شکل می‌دهد. تنها چیزی که محمد از مسیحیت به وام گرفت چه بود؟ اختراع پولس، وسیله‌های او برای پابرجا ساختن استبدادی کشیشی، برای ساختن و پرداختن رمه‌ها؛ وام‌گرفتن اعتقاد به جاودانگی — یعنی آیین «داوری»...

۴۳

اگر بشر مرکز گرانیگاه زندگانی را به «آنسوی این زندگانی» — یعنی به نیستی انتقال دهد — چنین زندگانی را از مرکزگرانی خود عاری کرده است. دروغ بزرگ جاودانگی شخصی، خردمندی و طبیعی بودن غریزه‌ها را کاملاً نابود می‌کند — آنچه سالم است، آنچه زندگانی را رونق می‌بخشد، و آینده را در غریزه‌ها تضمین می‌کند، از این پس بدگمانی را برمی‌انگیزد. زندگانی بدین سان خالی از معنی است: اکنون تردید، معنی زندگانی می‌شود... پس منظور از خیرخواهی برای مردم، حق‌شناسی نسبت به آیندگان و پیشینیان؛ معنی همکاری، اعتماد و در نظر گرفتن یا پیش‌بردن خیر عامه چیست؟... «وسوسه‌ها» بی‌شمار و انحراف از «راه مستقیم» زیاد است — و در این طریق به یک چیز نیاز است اینکه در مقام «روحی جاوید»، هرکس با دیگری برابر است، و در کلیت باشنده‌ها، «رستگاری» هر فرد مجاز است حتی بر لحظه جاودانه داشته باشد، و نیز اینکه متعصبان حقیر و آن نیمه شوریدگان مجازند تصور کنند که برای آنان قوانین طبیعت مدام نقض می‌شود — چنین ترقی دادن انواع خودخواهی‌ها به سوی ابدیت، به سوی بی‌شرمی را هر اندازه تحقیر کنیم

باز کم است. با این همه مسیحیت پیروزی خود را مدیون همین چاپلوسی
 ترحم‌انگیز و خودخواهی است — با این ویژگی است که مسیحیت همه
 چیزهای بدسرشت، شورش‌اندیش، پست و همه تفاله‌ها و ته‌مانده‌های نسل
 بشر را به سوی خود کشیده است. «رستگاری روح» — به عبارت ساده یعنی:
 «جهان برگرد من می‌چرخد»... زهر اصل اعتقاد به «حق مساوی برای همگان»
 — این دانه را مسیحیت بیشتر از هر کیش دیگری افشانده است؛ مسیحیت از
 پنهانی‌ترین زوایای غریزه‌های پست، برضد هرگونه حس احترام و تفاوت بین
 انسانها، و علیه شرایط مقدماتی هر نوع والایی و افزایش فرهنگ، جنگی تا
 سرحد مرگ به پا کرده است. سلاح عمده‌اش را در کوره درد و رنج توده‌ها
 برضد ما آب داده است، علیه هر چیز شریف، شاد و بلند روح بر روی زمین،
 برضد خوشبختی ما بر این کره خاک... «ابدیتی» که به این و آن ارزانی شد،
 بزرگترین و بدخواهانه‌ترین تجاوزی بود که تاکنون بر بشریت اصیل روا داشته
 شده است. بیایید مصیبتی را که از مسیحیت حتی در سیاست رخنه کرده است
 کم بشماریم! امروز دیگر هیچ‌کس آن شهادت را ندارد که امتیازهای ویژه، و یا
 حق حکمرانی برای خود را مطالبه کند، دلیری اینکه احساس احترامی نسبت
 به خود و همسنگانش داشته باشد — جرأتی برای شور و اشتیاق امتیاز و
 فاصله... سیاست ما به دلیل همین ترس بیمار است! — جهان‌نگری اشرافی با
 دروغ برابری جانها به طور عمیقی بی‌آبرو شده است؛ و اگر اعتقاد به «حق
 امتیاز بیشترینان» انقلابها برپا می‌کند، و ایجاد آنها را دنبال خواهد کرد، بیایید
 تردیدی نداشته باشیم که این همانا مسیحیت و داوری ارزش مسیحی است که
 هر نوع انقلابی را به جنایت و خونریزی محض تبدیل می‌کند! مسیحیت
 شورشگری همه چیزهایی است که بر زمین می‌خزند و برضد آنچه شکوهمند
 است قد برمی‌افرازند: «قانون» «فرودستان» فرودست می‌پرورد...

۴۴

انجیل‌ها برای اثبات فساد مقاومت‌ناپذیر جامعه‌های نخستین مسیحی، دلایل ارزنده‌ای هستند. آنچه پولس بعدها با منطق بدخواهانه و خاخام‌آبانه خود در اثبات آن کوشید، تباهی و فساد بود که هم آن زمان و پس از مرگ بازخرنده گناه آغاز شده بود... بشر هرگاه انجیل‌ها را می‌خواند، باید دقت کند که فریب نیرنگ کلام را نخورد؛ در زیر هر کلمه‌ای مشکلی وجود دارد. امیدوارم مرا ببخشایید زیرا اعتراف می‌کنم که آنها درست به همین دلیل مایه بهترین لذت برای روان‌شناسان گرانمایه هستند — همچون ضدیت با هنر نوع تباهی ساده لوحانه و چون تهذیبی به تمام معنی و در مقام هنرمندی در عرصه تباهی روانی. انجیل‌ها همگی از یک قماشند. تورات به طور کلی مقایسه‌ناپذیر است. در میان یهودیان یگانه است: اگر قرار باشد که رشته مطلب را از دست ندهیم، نخستین گام همان تورات است. این تظاهر شخصی به «تقدس»، که در اینجا به نبوغی مطلق بدل می‌گردد و از آن زمان تا کنون در میان کتابها و انسانها همسنگ نداشته است، این مجموعه کلمات و برداشتهای دروغین در مقام هنر، محصول تصادفی استعداد فردی یا دستاورد طبیعتی استثنایی نیست. این چگونگی مستلزم وجود نژادی است. فن دروغ مقدس، و کل یهودیت و مکتب و فنی که همراه با عالی‌ترین جدّ برای صدها سال دنبال می‌شده است، در وجود مسیحیت کمال می‌یابد. فرد مسیحی این «نسبت» غایی^۱ دروغ، بار دیگر به یهودی بدل شده است — آن‌هم نه یکبار بل چندین بار... خواست اینکه به عنوان مسأله‌ای اساسی، مفهوما و اشاره‌ها و تلقی‌هایی را که در کار کشیش

1. *Ultima Ratio*

جلوه گر می شود، چون اصل به کار گیریم و بنابه غریزه، کل رویه های دیگر و هر نوع مشاهده دیگری را در عرصه ارزشها و کاربرد عملی آنها به دور افکنیم سنت نیست بلکه میراث است: تنها در مقام میراث است که تأثیر کیفیتی طبیعی را داراست. تمام بشریت، حتی روشن ترین اندیشه های بهترین دوره ها (با یک استثناء که شاید آن هم فقط یک هیولاست) به این فریب تمکین کرده اند. انجیل ها را چون کتاب بیگناهی به مطالعه گرفته اند... نشانه های ریایی مزورانه در آنها اندک نیست... اگر در آنها نظر افکنیم، ولو به طور سطحی کار همه این متعصبان یگانه و قدیسان ساختگی زار خواهد بود - و به همین دلیل است که من هرگز دقیقاً کلمه ای از آن را نخواندم که ندانم که کار این حضرات زار است... آنها به شیوه ای سر به سوی آسمان بر می کنند که من تاب تحملش را ندارم. - خوشبختانه کتابها برای بیشتر مردم فقط «ادبیات» به شمار می رود. - بشر نباید بگذارد که گمراه شود: آنها می گویند: «حکم مکن!» اما آنچه را که سدّ راهشان است به دوزخ می فرستند، وقتی اجازه می دهند که خدا حکم کند، بدین وسیله خودشان حکم می کنند، با شکوهمند ساختن خدا خود را شکوهمند می سازند؛ با طلب کردن آن فضیلت هایی که دقیقاً خود شایسته آنها هستند - یا خودشان نیازمندند که در سرلوحه این فضیلت ها قرار گیرند - چهره مبارزه برای به دست آوردن تقوی یا تلاش برای پیروزی تقوی به خود می گیرند. «ما زندگانی می کنیم، می میریم و خود را برای نیکی فدا می کنیم» («حقیقت»، «نور»، «ملکوت خدا»): در حقیقت آنها کاری را انجام می دهند که ناگزیر از آنهاست. در حالی که راه خود را به شیوه ای موزیانه می گشایند، در زوایا می نشینند، و زندگانی مبهمی را در سایه ها می گذرانند، و از این طرز زندگانی وظیفه ای می سازند: زندگانی فروتنانه آنها، چنان وظیفه ای می نماید، چون خاکساری خود دلیل بیشتری بر تقوی است... آه از این حالت فروتن، پاک و

شفقت آمیز دروغین محض! «برای ما، خود فضیلت گواه خواهد بود...»... انجیل‌ها را چون کتاب اغواکننده از طریق اخلاق به مطالعه گیرید: این مردم حقیر اخلاق را به خود اختصاص داده‌اند — و می‌دانند که به چه درد می‌خورد! با اخلاق می‌توان بر مردم سوار شد! — واقعیت این است که در اینجا آگاه‌ترین غرور گزیدگان در مقام خاکساری موضع گرفته است: بشر در اینجا خود را، «جامعه» را، «خیر و دادگری» را برای نخستین و آخرین بار در یک طرف قرار داده است، یعنی در جانب «حقیقت» و بقیه یعنی «جهان» را در جانب دیگر... این مُهلک‌ترین نوع خود بزرگ‌شماری^۱ است که تاکنون در جهان دیده شده است: این متعصبان و دروغ‌پردازان ناقص الخلقه حقیر برای جدا کردن خود از جهان، اندک اندک حقی بر مفهومیهای «خدا»، «حقیقت»، «نور»، «روح»، «عشق»، «خرد»، «زندگانی» خواستار شدند، تو گویی که این مفهومیها مترادف وجود خودشان بود، این یهودیان حقیر و فاضل‌نما که در خور هر نوع دیوانه‌خانه‌اند، سکه ارزشها را کژ و مژ کردند، و به قالب خود زدند. تو گویی فقط «مسیحی» مفهوم و معنی و سرگل و نیز معیار و یا دادگاه و داور بقیه بشرهاست... همه این مصیبت‌ها امکان یافت به این دلیل که در گذشته در جهان، خود بزرگ‌شماری به گوهر، که همان خود بزرگ‌شماری نسبی نژادی یعنی یهودیت است، وجود داشت: همین‌که ورطه میان یهودیان و یهودی‌های مسیحی شده، دهان گشود؛ برای اینان چاره دیگری نبود جز اینکه شیوه‌های سرشت نگاهداری خویشنی را که غریزه یهودی پدید آورده بود، بر ضد خود یهودیان به کار برند. مسیحی فقط یهودی است، البته با اعترافی «آزادانه‌تر»... —

1. *Megalomania*

۴۵

من از آنچه این مردمان حقیر در سر می‌پروراندند، و در دهان استاد خود گذاشتند، مثالی چند به دست می‌دهم: اعترافات «ارواح زیبا» همه و همه...
 «... و هر جا که شما را قبول نکنند و به سخن شما گوش نگیرند از آن مکان بیرون رفته خاکِ پای‌های خود را بپاشانید تا بر آنها شهادتی گردد. هر آینه به شما می‌گویم حالت سدوم و گومورا در روز جزا از آن شهر سهل‌تر خواهد بود»^۱ چقدر نویدبخش است!...

«... و هر که یکی از این کودکان را که به من ایمان آورند لغزش دهد، او را بهتر است که سنگ آسیایی برگردنش آویخته در دریا افکنده شود»^۲ چقدر نویدبخش است!...

«و هر گاه چشمت تو را لغزش دهد قلعتش کن زیرا تو را بهتر است که با یک چشم داخل ملکوت خدا شوی از آنکه با دو چشم در آتش جهنم انداخته شوی، جایی که کرم ایشان نمیرد و آتش خاموشی نیابد.»^۳ البته دقیقاً منظور چشم نیست.

«هر آینه به شما می‌گویم بعضی از ایستادگان در اینجا چنانند که تا ملکوت خدا را که به قوت می‌آید نبینند، ذائقهٔ موت را نخواهند چشید.»^۴ — به به از این دروغ ای شیر مرد...

«هر که خواهد از عقب من آید، خویشتن را انکار کند و صلیب خود را برداشته مرا متابعت نماید. زیرا...»^۵ (مشاهدهٔ یک روان‌شناس: اخلاق مسیحی

۱. مرقس، باب ششم، آیه ۱۱ (ترجمهٔ فارسی کتاب مقدس، ص ۶۳، ۱۹۵۹)

۲. مرقس - باب نهم - آیه ۴۲ ۳. مرقس، باب نهم، آیه ۴۸ - ۴۷

۴. مرقس، باب نهم، آیه ۱ ۵. مرقس، باب هشتم، آیه ۲۵ - ۲۴

با همین «زیرا» هایش مردود شده. استدلالهایش خاص رد کردن است — و از این رو مسیحی است.)

«حکم مکنید تا بر شما حکم نشود. زیرا بدان طریق که حکم کنید بر شما نیز حکم خواهد شد...»^۱ چه تصویری از دادگری و دادگر عادل!...

«زیرا هرگاه آنانی را که محبت نمایند که شما را محبت می نمایند چه اجر دارید؟ آیا باجگیران چنین نمی کنند؟ و هرگاه برادران خود را فقط سلام گویند چه فضیلت دارید؟ آیا باجگیران چنین نمی کنند؟»^۲ اصل «عشق مسیحی» می خواهد مزدش را خوب بدهند...

«اما اگر تقصیرهای مردم را نیامرزید، پدر شما هم تقصیرهای شما را نخواهد آمرزید.»^۳ بسیار مصالحه آمیز بویژه برای «پدر» یاد شده در بالا...

«لیکن اول ملکوت خدا و عدالت او را بطلبید که این همه برای شما مزید خواهد شد...»^۴ این همه یعنی خوراک، پوشاک و ضروریات زیست. به سخن ملایم لغزشی است... کمی پیشتر از این آیه، خدا چون یک خیاط آن هم در شرایطی ویژه ظاهر می شود...

«در آن روز شاد باشید و وجد نمایید چون اینک اجر شما در آسمان عظیم است زیرا که به همین طور پدران ایشان با انبیاء سلوک نمودند»^۵ ناکس بی شرم! خود را هم اکنون با پیامبران مقایسه می کند...

«آیا نمی دانید که هیکل خدا هستید و روح خدا در شما ساکن است؟ اگر کسی هیکل خدا را خراب کند، خدا او را هلاک سازد، زیرا هیکل خدا مقدس است و شما آن هستید»^۶ این کلمات را هر قدر تحقیر کنیم جا دارد...

۱. متی، باب هفتم، آیه ۱ ۲. متی، باب پنجم، آیه ۴۷ - ۴۶

۳. متی، باب ششم، آیه ۱۵ ۴. متی، باب ششم، آیه ۲۳ ۵. لوقا، باب ششم، آیه ۲۳

۶. رساله اول به قرنثیان، باب سوم، آیه ۱۷ - ۱۶ (هیکل = معبد)

«آیا نمی‌دانید که مقدسان دنیا را داوری خواهند کرد و اگر دنیا از شما حکم یابد آیا قابل مقدمات کمتر نیستند؟»^۱ بدبختانه فقط یاوه‌گویی‌های یک دیوانه نیست... این شاید هولناک سخن خود را چنین ادامه می‌دهد: «آیا نمی‌دانید که فرشتگان را داوری خواهیم کرد تا چه رسد به امور روزگار؟»...

«مگر خدا حکمت این جهان را جهالت نگردانیده است زیرا که چون بر حسب حکمت خدا، جهان از حکمت خود به معرفت خدا ترسید، خدا بدین رضا داد که به وسیله جهالت موعظه ایمان‌دار آن را نجات بخشد...»

در اینجا انسانهای خردمند به حسب جسم، انسانهای نیرومند و شریف دعوت نمی‌شوند: «بلکه خدا جهال جهان را برگزیده تا حکما را رسوا سازد و خدا ناتوانان عالم را برگزید تا توانایان را رسوا سازد. و خسیسان و محقران خدا را برگزید بلکه نیستی‌ها را تا هستی‌ها را باطل گرداند. تا هیچ بشری در حضور او فخر نکند.»^۲ — برای درک این باب، یعنی این سند دست اول روان‌شناسی اخلاق «نجس‌ها» خواننده باید مقاله نخست «ژن‌شناسی اخلاق» مرا بخواند؛ در آنجا تضاد بین اخلاق شریف و اخلاق نجس‌ها که زاده رنجش و انتقام از روی ناتوانی است، برای نخستین بار روشن شده است. پولس یکی از بزرگترین هواخواهان انتقام بود...

۴۶

از اینها که گفتیم چه برمی‌آید؟ اینکه بشر باید به‌هنگام خواندن «عهد جدید»

۱. رساله اول به قرنتیان، باب ششم، آیه ۲

۲. رساله به قرنتیان - باب اول - آیه ۲۰ به بعد

دستکش به دست کند. نزدیکی با این همه پلیدی بشر را به این کار وامی دارد. بشر دیگر مجبور نیست سروکار داشتن با «مسیحیان نخستین» را از دمسازی با یهودیان لهستانی بیشتر برتری دهد: و نیازی نیست به این که حتی نکته‌ای را هم علیه آنها اثبات کند...

هیچیک از آن دو بوی خوشی ندارند... من بیهوده در «عهد جدید» در جستجوی حتی یک نشانه‌ همدردی و همفکری برآمدم، هیچ چیز آزادانه، نیکخواه، دریادل و شرافتمند در آن نیست. نخستین گام بشریت از اینجا آغاز نمی‌شود. احساس پاکیزگی در اینجا وجود ندارد... در «عهد جدید» فقط غریزه‌های ناپاک دیده می‌شود، در آن حتی دلیری برای سیراب کردن غریزه‌های ناپاک نیست. در آن همه چیز ترس و بزدلی است، خودفریبی و دیده بر خود فرو بستن است. اگر کسی «عهد جدید» را بخواند، هر کتاب دیگری در نظرش منزّه می‌آید: مثالی بزنم؛ پس از خواندن رسالهٔ پولس بی درنگ با شادی پترونیوس^۱ را که شوخ‌ترین و دل‌زنده‌ترین طنزنویسان است خواندم. دربارهٔ او می‌توان جمله‌ای را که دومنیکو بوکاچیو^۲ به «دوک پارما»^۳ دربارهٔ «سزار بورژیا» نوشت، بازگو کرد: در همهٔ جشن‌ها بودن *tutto-efesto* «جاودانه تندرست، جاودانه شاد و نیکوسرشت... زیرا این متعصبان حقیر در مسائل عمده اشتباه حساب دارند. حمله می‌کنند، اما به هرچه می‌تازند ممتازش می‌سازند. هرکسی که مورد حملهٔ «مسیحیان نخستین» قرار گرفته از این حمله بدنام نشده است... به عکس: مخالفت «مسیحیان نخستین» خود افتخاری است. محال است که بشر «عهد جدید» را بخواند و در خود احساس هواخواهی نسبت به آنچه در آن مورد حمله قرار گرفته است نکند — دیگر

1. *Petronius*

2. *Domenico Boccaccio*

3. *Duke of Parma*

بگذریم از «حکمت این جهان» که گزافه‌گویی گستاخ بیهوده کوشید آن را مغشوش کند... اما حتی کاتبان و فریسیان از داشتن چنین مخالفی سود می‌برند: یقیناً ارزشی داشته‌اند که با چنین وضع ناشایسته‌ای مورد بغض قرار گرفته‌اند. ریاکاری — این ثروتی است که از «مسیحیان نخستین» به ارث رسیده است! کاتبان و فریسیان مردمان ممتازی بودند: همین کافی بود، نفرت به شیوهٔ نجس‌ها به دلایل بیشتری نیاز ندارد. «نخستین مسیحی» و «آخرین مسیحی» که می‌ترسم عمرم کفاف دهد تا او را ببینم — از لحاظ غریزه‌های پست خویش بر ضد آنچه ممتاز است طغیانگری است — او پیوسته برای «برابری حقوق» زندگانی می‌کند و می‌جنگد... اگر دقیق‌تر شویم راه و چارهٔ دیگری ندارد. اگر کسی بخواهد به تن خویش «گزیدهٔ خدا» یا «هیكل خدا» یا «داور فرشتگان» باشد — آنگاه باید هر اصل دیگر گزینش در مثل‌گزینشی بر بنیاد کمال، هوش، مردانگی و غرور، زیبایی و آزادگی دل به‌طور ساده از «امور روزگار» یا «تباهی» همانند آن به‌شمار آید... نتیجهٔ اخلاقی: هر سخنی در دهان «نخستین مسیحی» دروغی، و هرکاری که به انجام می‌رساند کذبی غریزی است — کل ارزشها و مقاصد او زیان‌آورند، اما آن کس و آنچه را که منفور می‌دارد، ارزشمند است... مسیحی و بویژه روحانی مسیحی، خود محک ارزش‌هاست — آیا باید باز اضافه کنم که در سرتاسر عهد جدید فقط یک سیمای شاخص وجود دارد که بشر ناچار است او را احترام کند، پیلاطس، حاکم رومی. آیا مسأله‌ای یهودی را به جد بگیرد — او نمی‌تواند به این کار گردن نهد. یک یهودی بیشتر یا کمتر — چه اهمیتی دارد؟... تحقیر اصیل یک رومی که در برابرش واژهٔ «حقیقت» تحریف می‌شود، عهد جدید را با تنها سخنی که ارزشمند است غنی می‌سازد — سخنی که نقد مسیحیت و شاید حتی نابودی مسیحیت است: پیلاطس می‌پرسد: «حقیقت چیست؟»...

۴۷

— آنچه ما را از ایشان جدا می‌سازد این نیست که ما خواه در تاریخ یا در طبیعت و یا آن‌سوی طبیعت، خدایی نمی‌شناسیم — بلکه این است که ما در می‌یابیم آنچه را به عنوان خدا احترام کرده‌اند «خدایانند» نبوده بلکه چیزی شایسته‌تر، بی‌خردانه و زیانبخش است. تنها یک خطا نیست بلکه جنایتی بر ضدّ زندگانی است... ما خدا را در مقام خدا انکار می‌کنیم... اگر وجود این خدای مسیحیان برای ما ثابت شود، به دانستن این نکته کمتر نیازمندیم که چگونه به او ایمان آوریم... در عبارتی ساده: خدایی بدان‌گونه که پولس آفرید، انکار خداست.^۱ — دینی چون مسیحیت که در هیچ نقطه با واقعیت تماس ندارد، و همین که واقعیت مقام شایسته‌تر خویش را بازیابد، طبعاً باید دشمن مرگبار «حکمت این جهان» باشد، یعنی دشمن علم باشد، همه‌تدابیری را که به وسیله آنها می‌تواند در اختیار گرفتن هوش، روشنی و جدیت در مسائل آگاهی معنوی، خون‌سردی شریف و آزادی هوش را زهرآگین و نابود کند و به بدنامی کشد، تأیید می‌کند. «ایمان» همچون فرمانی مطلق، رأی قاطع مخالفی^۲ بر ضدّ علم است — و در عمل^۳ دروغی است به هر قیمت... پولس نیاز به دروغ، یعنی نیاز به «ایمان» را دریافت سپس کلیسا نیز او را. خدایی که پولس برای خود ابداع کرد، خدایی که «حکمت این جهان را جهالت می‌گرداند» (به مفهومی دقیق‌تر «حکمت این جهان» یعنی دو دشمن بزرگ همه‌خرافات و موهومات: زبان‌شناسی و پزشکی) در حقیقت تصمیم قاطع پولس به انجام چنین کاری

1. *Deus, qualem paulus creavit, dei Negatio*

2. *Veto*

3. *In praxi*

است: یعنی اراده خویشتن را «خدا» یا به اصطلاح خودش «قانون»^۱ بنامد. و این جوهر خصلت یهودی است. پولس می‌خواهد «حکمت این جهان را جهالت گرداند»: دشمنان او زبان‌شناسان و پزشکان شریف حوزه اسکندریه بودند - و او به آنها اعلان جنگ می‌دهد. برآستی اگر بشر ضد مسیحی نباشد نمی‌تواند زبان‌شناس و پزشک باشد. زیرا بشر در مقام زبان‌شناس فراسوی «کتاب‌های مقدس» را می‌بیند، و چون پزشک، مسیحی نمونه را در پشت تباهی زیستی می‌نگرد. درباره «کتاب‌های مقدس» پزشک می‌گوید «درمان ناپذیر» و زبان‌شناس می‌گوید «نیرنگ»...

۴۸

— آیا برآستی داستان مشهوری را که در آغاز «تورات» آمده، درک کرده‌اند — داستان وحشت مرگبار خدا از علم؟... نه، این داستان را در نیافته‌اند. این کتاب کشیشان طبق معمول با مشکل درونی کشیش آغاز می‌شود: او فقط با یک خطر بزرگ روبه‌روست، در نتیجه «خدا» نیز همین خطر بزرگ را در پیش دارد.

خدای قدیم که همه روح کل و کمال مطلق و عقل کل است، در فردوس می‌چمد: اما ملول است. بر ضد ملالت خدایان نیز خود بی‌هوده می‌ستیزند.^۲ خوب خدا چه می‌کند؟ بشر را می‌آفریند - بشر سرگرم کننده است... اما بنگر که بشر نیز چه‌سان ملول است؟ همدردی خدا با تنها نوع دلتنگی که در هر

۱. واژه Torab در اصطلاح پولس به معنی قانون Law است.

۲. از بیت مشهور شیلر در «عروسی اورلنن»: «خدایان خود بر ضد حماقت بی‌هوده می‌جنگند».

فردوسی یافت می‌شود، حدّی نمی‌شناسد: بنابراین خدا حیوانات دیگری را نیز خلق می‌کند. این نخستین اشتباه خداست: بشر حیوانات را سرگرم‌کننده نیافت — پس بر آنها چیره شد، بشر حتی نخواست «حیوان» باشد. — در نتیجه خدا زن را آفرید. آنگاه براستی دوران ملال به پایان آمد — و این پایان چیز دیگری نیز بود! زن دومین خطای خدا بود. — «زن در ذات خود همان مار است، حواست» — هر کشیشی این را می‌داند؛ «هر فسادی با زن به جهان راه می‌یابد» — از این نیز هر کشیشی آگاه است. در نتیجه: «علم نیز با زن به جهان راه می‌یابد»... آدم تنها به وسیله زن بود که آموخت از درخت معرفت بخورد. — چه روی داده بود؟ وحشتی مرگ‌آور بر خدای قدیم چیره شد. آدم، خود به صورت بزرگترین اشتباه خدا درآمده بود؛ خدا برای خود رقیبی آفریده بود، علم با خدا پهلو می‌زند. — اگر بشر با سلاح علم مجهز شود، کار کشیشان و خدایان ساخته است! — نتیجه اخلاقی: علم، به خودی خود ممنوع است فقط علم ممنوع است. علم نخستین گناه و خمیرمایه همه گناهان، و گناه نخستین است. اخلاق مرکب از همین حکم است. — «تو نباید بدانی» — و بقیه از دنبال آن فرامی‌رسد. — وحشت مرگبار خدا مانع از حيله گری او نشد. چگونه می‌توان در برابر علم از خود دفاع کرد؟ — این مسأله مدتها مشکل بنیادی او بود. پاسخ: آدم را از فردوس برانید! خوشبختی و فرصت، مایه اندیشیدن است — اندیشه‌ها همه بد هستند... بشر نباید بیندیشد. — و خویشتن کشیشی او، دلتنگی و مرگ، و خطر مرگ در آبستنی را اختراع می‌کند، و هر نوع بدبختی، پیری، رنج و بالاتر از همه بیماری را — جز وسیله‌هایی برای جنگ با علم ابداع نمی‌کند! افسردگی به بشر فرصت اندیشیدن نمی‌دهد... و با این همه، چه وحشتی! بنای دانش سر بر آسمان می‌ساید، طوفان برپا می‌کند، به قلمرو خدا دست می‌یازد. — چه باید کرد؟! خدای قدیم، جنگ را اختراع می‌کند، اقوام را از

هم جدا می‌سازد، و انسانها را وامی‌دارد که یکدیگر را نابود کنند (کشیشان همیشه به جنگ نیاز داشته‌اند...) جنگ — در میان چیزهای دیگر بر ضد علم آشوبگر بزرگی است! — باور نکردنی است! دانش، رهایی از جنگ کشیش به رغم جنگ‌ها افزایش می‌یابد — و خدای قدیم تصمیم نهایی خود را می‌گیرد: «بشر عالم شده است — چاره دیگری ندارد، پس باید او را غرق کرد!»...

۴۹

— آیا سخنانم را دریافته‌اند؟ آغاز تورات شامل کل روان‌شناسی کشیش است. — کشیش فقط یک خطر بزرگ می‌شناسد: آن‌هم علم است — و مفهوم ژرف علت و معلول. اما علم عموماً در موقعیت‌های مساعد شکوفان می‌شود — بشر برای اینکه «بداند» باید وقت و هوش فزون از اندازه داشته باشد... «پس بشر را باید اندوهگین ساخت»، منطق کشیشان همیشه چنین بوده است. — اکنون می‌توان حدس زد که همراه این منطق فقط چه چیز به جهان راه یافت — «گناه»... مفهوم گناه و کیفر، کل «نظام جهانشمول اخلاق» برای ضدیت با علم ابداع شد — و برای مخالفت با جداساختن بشر از کشیش... آدمی نباید به پیرامون خود بنگرد، بلکه باید به درون خویش نظر کند، نباید با دقت و احتیاط در چیزها بنگرد تا بیاموزد، بلکه اساساً باید دیدگان خود را فروبندد: باید رنج ببرد. باید چنان رنج ببرد که همیشه به کشیش نیازمند باشد — پزشک به کنار! بشر به یک ناجی نیازمند است. — مفهوم گناه و کیفر، و از جمله آیین «عنایت ایزدی»، «بازخرید گناه» و بخشایش — همه و همه بدون واقعیت‌های روانی دروغ می‌گویند — و برای نابود کردن مفهوم علیت بشری

ابداع شده‌اند: این مفهوما، عصیانی است بر ضد مفهوم علت و معلول! — و نه تجاوزی با مشیت، دشنه، یا کینه شرافتمندانه و عشق! بلکه تجاوزی سرچشمه گرفته از نامردانه‌ترین، حيله‌گرانه‌ترین و پست‌ترین غریزه‌ها! یعنی تجاوز کشیش! تجاوز یک طفیلی! شبیخون دزدانه خفاشان پریده‌رنگ خون آشامی که در سردابه‌ها لانه دارند!... زمانی که نتایج طبیعی عملی دیگر «طبیعی» نباشد، بلکه چون معلول اشباح تصویری موهوم و خرافی چون «خدا»، «ارواح» «روانها» و چون نتایج صرف «اخلاقی» همانند پاداش، کیفر، نشانه، و تنبیه اندیشیده شود، آنگاه دیگر شرایط نخستین شکوفا شدن دانش تباه شده — و شخص به بزرگترین جنایت بر ضد بشریت دست یازیده است. — باز هم بگوییم، گناه این مشکل به تمام معنی بی حرمت ساختن بشر به دست بشر، برای این اختراع شد تا علم، فرهنگ و هر نوع شکوهمندی و اصالت بشر را ناممکن سازد؛ کشیش از طریق اختراع گناه حکم می‌راند. —

۵۰

— در اینجا نمی‌توانم خود را از بیان نکته‌ای درباره‌ی روان‌شناسی «اعتقاد» و «معتقدان» معاف کنم، بیانی همچنان که منطقی است، دقیقاً به کار «معتقدان» نیز بیاید. اگر امروز هنوز هستند کسانی که نمی‌دانند تا چه اندازه «معتقد بودن» ناشایسته است — و نمی‌دانند نشانه انحطاط، و یا خود نشان اراده درهم شکسته به زندگانی است — باری فردا آن را درخواهند یافت. صدای من حتی به سنگین گوشان نیز می‌رسد — اگر درست شنیده باشم، چنین می‌نماید که در میان مسیحیان معیار حقیقتی وجود دارد که «اثبات با محک قدرت» خوانده

می‌شود. «اعتقاد رستگار می‌سازد: بنابر این حقیقتی است.» — بشر ممکن است در اینجا در دم اعتراض کند که این «رستگاری» خود به اثبات نرسیده بلکه وعده شده است: رستگاری مشروط به «اعتقاد» است — بشر رستگار خواهد شد، چون «اعتقاد» دارد... اما آنچه را که کشیش درباره «آخرت» به معتقدان وعده می‌دهد، و این آخرتی را که از دسترس ضبط و ربطی که عملاً انجام گیرد به دور است، چگونه می‌توان اثبات کرد؟ — این به اصطلاح «محک قدرت» در ژرفا خود اعتقاد بیشتری به این نکته است که انجामी که بشر از طریق اعتقاد به خود وعده می‌دهد، بزودی فرامی‌رسد. این را در جمله‌ای بیان کنم: «اعتقاد دارم که اعتقاد رستگار می‌سازد، — و در نتیجه حقیقتی است.» — اما با بیان این قضیه اینک ما به پایان استدلال رسیده‌ایم. قید «در نتیجه» خود همانند معیار حقیقت پوچ است. — ولی اگر ما با مساهله بسیار «رستگاری» از راه «اعتقاد» را اثبات شده بپنداریم (— نه در مقام چیزی آرزو شده یا وعده داده شده از دهان مشکوک کشیش): در این صورت آیا رستگاری یا به اصطلاح فنی‌تر — شادی — خود گواه حقیقت تواند بود؟ آنگاه که احساس لذت در پاسخ به این پرسش که «حقیقت چیست» وارد میدان می‌شود، نتیجه حکم چندان ضعیف است که ضدش را و یا دست‌کم نیرومندترین بدگمانی نسبت به «حقیقت» را به دست می‌دهد. اثبات به وسیله «لذت» خود دلیل لذت است — و جز این نیست؛ اصولاً چه زمانی ثابت شد که داوریه‌های حقیقی بیشتر از داوریه‌های نادرست لذت می‌بخشند، و متناسب با هماهنگی مقدر، الزاماً سلسله عواطف لذت‌بخش را به دنبال می‌آورند؟ — تجربه هوشمندان جدی و بس ژرف خلاف آن را به ما می‌آموزد. برای رسیدن به حقیقت باید گام به گام در راه آن جنگید، و نیز آنچه نزد دل‌های ما عزیز است، و آنچه به عشق و اعتماد ما به زندگانی وابسته است باید در این راه قربانی شود. در این راه، بزرگی روح

ضروری است: خدمت به حقیقت دشوارترین خدمت‌هاست. — شرافتمند بودن در امور معنوی چه معنی می‌دهد؟ یعنی بشر نسبت به امیال دل‌خویش سختگیر باشد و «عواطف زیبا» را خوار شمارد، و هر آری و نه را به صورت مسأله‌ای وجدانی درآورد! اعتقاد، آدمی را رستگار می‌سازد، و در نتیجه دروغ می‌گوید...

۵۱

این موضوع که در شرایطی، اعتقاد آدمی را رستگار می‌سازد؛ و این رستگاری، فکر ثابتی^۱ را به فکری حقیقی بدل نمی‌کند، و ایمان کوهی را از جا تکان نمی‌دهد بلکه بی‌گمان کوه‌ها را در جایی که کوهی نیست جای می‌دهد: دیداری زودگذر از یک دیوانه‌خانه، روشنی بسیار بر این مسائل می‌افکند. البته تصدیق می‌کنم، ولی نه برای کشیش: چون او از روی غریزه منکر است که بیماری، بیماری و دیوانه‌خانه، دیوانه‌خانه است. مسیحیت به بیماری نیازمند بود. بیمار ساختن هدف حقیقی و نهایی کل نظام و آیین رستگاری کلیسا است. و اما خود کلیسا — آیا دیوانه‌خانه کاتولیک کمال مطلوب نیست؟ — و سراسر کره خاک همچون دیوانه‌خانه‌ای؟ — شخص مذهبی آن‌گونه که کلیسا آرزومند است، نمونه انحطاط است؛ لحظه‌هایی که بحرانی دینی بر مردم چیره شده با بیماری روانی^۲ همه‌گیر مشخص می‌شود؛ «جهان درون» شخص مذهبی چنان به «جهان درون» بیماری خسته و وامانده و شوریده شباهت دارد که می‌توان

1. *Idée fixe*

2. *Neurosis*

یکی را به جای دیگری گرفت؛ «عالی ترین» حالت‌ها که مسیحیت آنها را چون باارزشترین ارزشها بر تارک بشریت آویخته است، اشکال بیماری صرع است — کلیسا فقط دیوانگان یا شیادان بزرگ را در زمره مقدسان درآورده و به عنایت ویژه الهی مفتخر ساخته^۱ است... من زمانی به خود اجازه دادم که کل آموزش توبه — و بازخرید گناهان مسیحی را (که در انگلستان بهتر می‌تواند سنجیده شود) به عنوان دستگاہ بذرافشان ابلهی^۲ وصف کنم، طبعاً بر خاکی که پیشاپیش آماده گشته باشد، یعنی بر خاکی بس بیمارگون. هیچکس آزاد نیست که مسیحی شود یا نشود: بشر باید برای مسیحی شدن به اندازه کافی بیمار باشد... اما ما غیر مسیحیان که دلیری تندرست بودن و تحقیر کردن را دارا هستیم، آه چه تحقیری نسبت به دینی که تعبیر نادرست تن را تبلیغ می‌کند، احساس می‌کنیم! دینی که نمی‌خواهد از دست اوهام روح رهایی یابد! و از اندک خوردن «فضیلتی» می‌سازد! که با تندرستی به عنوان دشمن، و شیطان و وسوسه می‌ستیزد؟ دینی که خود را متقاعد کرده است که «روح کامل» می‌تواند در کالبد بشر به اینسو و آنسو رود، و برای این کار نیازمند بود که مفهوم جدیدی از «کمال» جعل کند. و حالتی پریده‌رنگ، بیمارگون و وضعی ابلهانه و شوریده‌وار و به اصطلاح تقدس را — تقدس خود صرفاً نشانه تن بیمار، تباه، لاغر، ناتوان و درمان‌ناپذیر است!... مسیحیت همچون جنبشی اروپایی، از همان آغاز، نهضت جمعی انواع مطرودان و تفاله‌های اجتماع بوده است (— که می‌خواهند به وسیله مسیحیت قدرت را به دست گیرند). این جنبش، بیان‌کننده زوال یک نژاد نیست، بلکه صورت کلی نمونه‌های منحطی است که از همه جا گرد هم آمده و یکدیگر را یافته‌اند. برخلاف آنچه همگان باور دارند، این

تباهی دوران کهن، دوران شکوهمند باستان نیست که مسیحیت را ممکن ساخت: چنین حماقت ملایی که حتی امروزه نیز بر این است، هر قدر کوبیده شود باز کم است. دورانی که طی آن طبقات فرودست، بیمار و تباه سراسر امپراتوری روم، مسیحی شدند، دقیقاً دورانی بود که نوع مقابل آن، یعنی اشرافیت در زیباترین و کاملترین شکل خویش وجود داشت. بیشترینان سالار شدند؛ و آزادی‌گروی غریزه‌های مسیحی پیروز گشت... مسیحیت جنبه «ملی» نداشت و به نژاد معینی محدود نبود — بلکه مخاطب وی همه مطرودان اجتماع بودند، و همه جا هم‌پیمانی داشت. مسیحیت در بنیاد خود دارای نفرت بیماران و غریزه متضاد با تندرستی و تندرستان است. چیزهای خوش‌سیما، سرفراز، جانهای نیرومند و بالاتر از همه زیبایی، برای گوش و چشمش زیانبخش است. باز گفته بی‌ارزش پولس را یادآور می‌شوم که گفت: «خدا ناتوانان عالم، جهال جهان و خسیسان و محقران را برگزیده است.» دستور کار مسیحیت چنین بود، و با این شعار^۱ انحطاط پیروز شد. خدای مصلوب — آیا معنی ترسناک پنهانی این اشارت را تاکنون درک کرده‌اند؟ — آنچه رنج می‌کشد، آنچه مصلوب می‌شود، ملکوتی است... ما همگی بر صلیب آویخته شده‌ایم — و در نتیجه ملکوتی هستیم... تنها ما ملکوتی هستیم... مسیحت یک پیروزی بود، و تمایلی شریف را نابود کرد — مسیحیت تا هم‌اکنون بزرگترین بدبختی بشریت بوده است. —

1. *In Hoc signo*

۵۲

مسیحیت نیز در صف مخالف همه زیبایی‌های معنوی قرار دارد. — و فقط می‌تواند از اندیشه‌های بیمار به عنوان اندیشه مسیحی بهره برگیرد، هر چیز ابلهانه را حمایت می‌کند، و به «روان» و برتری روان سالم لعن و نفرین می‌فرستد. چون بیماری به ذات مسیحیت تعلق دارد، وضع شاخص مسیحی، یعنی «ایمان» نیز باید صورتی از بیماری باشد، مسیحیت مجبور است همه راه‌های مستقیم و شرافتمندانه و علمی به سوی دانش را همچون راه ممنوعه‌ای مردود سازد. حتی شک کردن نیز گناه به‌شمار می‌آید... فقدان محض پاکی روانی در وجود کشیش — که در نگاه وی تجلی می‌کند — پدیده‌ای ناشی از انحطاط است. — می‌توان در زنان مصروع و کودکان سست و ضعیف دید که چگونه ناراستی غریزی، دروغ گفتن، ناتوانی در راست بودن و درست عمل کردن حکایتگر انحطاط است. «ایمان» یعنی اینکه بشر نخواهد بداند که حقیقت چیست. پرهیزگار، کشیش از هر دو جنس، دروغ‌گوست زیرا بیمار است: غریزه او خواهان است که حقیقت هیچگاه در مقام شایسته خویش قرار نگیرد. «آنچه بیمار می‌سازد، خیر است؛ آنچه از سرشاری، فزونی و قدرت سرچشمه می‌گیرد شرّ است.» این است آنچه معتقدان احساس می‌کنند. اجبار به دروغ‌گویی — در این نکته همه کسانی را که مقدر است متأله گردند، باز می‌بینیم. نشانه دیگر متأله ناتوانی او برای دانش زبان‌شناسی است. زبان‌شناسی را در معنی وسیع باید چون هنر درست خواندن ادراک کرد — یعنی توانایی به خواندن واقعیتی بی‌آنکه با تفسیر آن تحریفش کنیم، بی‌آنکه احتیاط، صبوری و باریک‌بینی در شوق به دریافتن را از دست فروگذاریم.

زبان‌شناسی در مقام ناتوانی در تفسیر صریح: ^۱ خواه مسأله کتابها، گزارش روزنامه، طالع‌بینی در کار باشد یا وضع هوا — از «رستگاری، روح» می‌گذریم ... شیوه‌ای که در آن متأله در برلین یا رُم در پرتو نور والای «زبور داود» واژه‌ای از کتاب مقدس، یا احساسی، یا پیروزی ارتش کشور خویش را تفسیر می‌کند، همیشه چنان گستاخانه است که زبان‌شناس را وامی‌دارد با هر مشکل مشهودی دست و پنجه نرم کند؛ و زبان‌شناس چه می‌تواند بکند زمانی که کشیش‌ها و گوساله‌های مدرسه «شوایا» چیزهای پیش‌پا افتاده و رقت‌انگیز و نحوست وجودشان را با کلماتی مانند معجزه (سرانگشت) خدا و در لباس اعجاز «بخشایش ایزدی» و «قدرت مطلق ملکوتی» و «تجربه رستگاری» می‌آریند؟! با این همه با کمترین صرف نیروی هوش، البته اگر پاکی اش ننمایم، این مفسران را به کودکانه بودن و بی‌ارزش بودن چنین سوءاستفاده از تردستی الهی (سرانگشت خدا) ^۲ متقاعد می‌کند. حتی کوچکترین اثر زهد در وجود ما باید ما را برآن دارد احساس کنیم که خدایی که سردردی را بهنگام درمان می‌کند، یا می‌گوید درست بهنگامه آغاز ریزش رگبار به کالسکه پناه ببریم، خدایی چنان بی‌معنی است که اگر وجود هم می‌داشت بایستی انکار می‌شد. خدایی در مقام خدمتکار، پیغام‌رسان، گاه‌شمار — در بنیاد کلمه‌ای است برای ابلهانه‌ترین رویدادها...

«این مشیت الهی» آن‌گونه که امروزه هنوز هم از هر سه تن، یکی در این «آلمان با فرهنگ» به آن باور دارد، ایرادی بوده علیه خدا، همان‌طور که نمی‌توانسته این خدا دیگر یکسر به اندیشه آید. و به هر تقدیر این خدا ایرادی

1. *as ephexis*

۲. واژه آلمانی *Fingerfertigkeit* حاوی بازی لفظی «تردستی» و «سرانگشت خدا» *Finger of God* باهم است. آوردن این بازی لفظی در ترجمه فارسی برای مترجم ممکن نشد.

است علیه آلمانی‌ها!...

۵۳

و اینکه شهیدان چیزی را دربارهٔ حقیقتِ قضیه‌ای ثابت کنند، چندان نادرست است که من می‌خواهم منکر این شوم که شهید اساساً با حقیقت پیوندی داشته باشد. لحن و آهنگی که شهید به یاری آن عقیدهٔ خویش را بر سرِ جهانیان فرومی‌بارد، چنان خالی از درستی معنوی و چندان عاری از فهم دربارهٔ مشکل «حقیقت» است، که بشر نیازی به ردّ و انکار او نمی‌بیند. حقیقت چیزی نیست که یکی بتواند آن را مالک شود و دیگری نتواند؛ حتی دهقانان، یا حواریون دهاتی مسیحی چون لوتر، توانستند به این شیوه، دربارهٔ حقیقت بیندیشند. می‌توان یقین داشت که فروتنی و میانه‌روی در مسائل معنوی، همگام با میزان آگاهی آنها افزایش می‌یابد. دانستن پنج چیز و سپس به شیوه‌ای ملایم امتناع از دانستن هرچیز دیگر... «حقیقت» آن‌گونه که پیامبران، فرقه‌سازان، مداراپیشگان مسائل دینی، سوسیالیست‌ها، و پیروان کلیسا می‌فهمند دلیل قاطع این است که از همان آغاز چندان که باید در زمینهٔ انضباط هوش و خودچیرگی ضروری برای کشف حقیقت‌ها، حتی کوچکترین آنها، کوشش به کار نرفته است. بدین سان شهادت‌ها بزرگترین بدبختی در تاریخ بوده است؛ یعنی شهادت‌ها اغواکننده بوده‌اند... استنباط همهٔ ابلهان، از جمله زنان و ملت‌ها در اینکه هدفی که بشری در راه آن آماده است جان فدا کند، باید متضمن معنایی باشد (بگذریم از کسانی چون مسیحیان نخستین که بیماری همه‌گیر مرگ‌طلبی را به وجود می‌آوردند). این برداشت مانع توصیف‌ناپذیری در زمینهٔ پژوهش، و روح پژوهش و احتیاط شده است. شهیدان به حقیقت

زیان رسانده‌اند... و حتی امروز نوع خام تعقیب و آزار تنها چیزی است که برای ایجاد نام شرافتمندانه‌ای برای هر فرقه‌ای، هر قدر هم بی‌اهمیت که باشد، ضروری است. چگونه؟ آیا این واقعیت که کسی برای هدفی جان می‌دهد، در ارزش آن هدف تغییری به وجود می‌آورد؟- خطایی که ارجمند می‌شود، خطایی است که گیرایی اغواکننده بیشتری دارد: آقایان حکمای الهی آیا باور می‌کنید که ما فرصتی به شما می‌دهیم تا در راه دروغ‌هایتان شربت شهادت بنوشید؟- بشر با بی‌اعتنائی احترام‌آمیز مطلبی را رد می‌کند و به همین شیوه حکیمان الهی را محترمانه باید رد کرد.

... حماقت «تاریخی - جهانی» همه آزاردهندگان دقیقاً در این نهفته است که به مخالفان خود چهره‌ای احترام‌آمیز می‌بخشد - و سحر و افسون شهادت را به آنها ارزانی می‌دارد... امروز زن در برابر خطایی زانو می‌زند، زیرا شنیده است که کسی به جهت آن خطا بر صلیب جان سپرد. از آن پس آیا صلیب برهانی بوده است؟- اما درباره همه این مسائل فقط یک نفر آنچه را هزاران سال ناگفته مانده بود، بیان کرده است - زرتشت:

آنها با خون کلماتی را بر جاده‌ای که می‌پیمودند می‌نگاشتند و حماقتشان به آنها آموخت که حقیقت با خون اثبات می‌شود.

اما خون بدترین گواه حقیقت است، خون ناب‌ترین آموزشهارا با زهر آلوده می‌کند و به وهم و نفرت دل بدل می‌سازد.

و اگر کسی برای موعظه‌های خویش به میان آتش رود - این کار چه چیزی را ثابت می‌کند؟ براستی بهتر است که آموزش‌های کسی از آتش جاننش برآید.^۱

۱. چنین گفت زرتشت. بخش دوم: «درباره کشیشان»

۵۴

بشر نباید به گمراهی تن درهد: خرده‌های بزرگ شکاکند. زرتشت شکاک است، توان اندیشه، آزادیش طریق قدرت و قدرت برتر با شک به اثبات رسیده است. آنجا که بنیادهای ارزش و عدم ارزش در کار است، معتقدان را به آسانی راه نیست. عقاید جز زندان نیستند. آنها دوردست را خوب نمی‌بینند، خود را برتر از چیزها نمی‌یابند: برای اینکه مجاز باشیم دربارهٔ ارزش و عدم ارزش سخن گوئیم، باید صدها عقیدهٔ راسخ را زیر پای خود - پس پشت خود ببینیم... جانی که خواستار انجام کارهای گران است. و نیز ابزار ضروری آن را اراده می‌کند الزاماً شکاک است. آزادی از عقاید گوناگون، شایستگی برای نظری آزاد - وابستهٔ قدرت است... شور پرشکوه، زمینه و توان وجودش، حتی از بشر شکاک روشنگرتر و خودکام‌تر است، و تمامت هوش را به خدمت خود می‌گمارد؛ و شکاک را دلیر می‌کند، حتی در مقاصد نامقدس به او جرأت می‌بخشد، و اگر نیازی باشد داشتن عقاید را نیز برایش مجاز می‌دارد. اعتقاد در مقام وسیله: چیزهای بسیاری هست که بشر صرفاً از راه بیان اعتقاد می‌تواند فراچنگ آورد. شور پرشکوه از عقاید بهره می‌گیرد و آن را به خدمت خود می‌گمارد، و تسلیم آنها نمی‌شود - خود را شهریار می‌داند. - به عکس: نیاز به اعتقاد، برای گونه‌ای آری یا نه نامشروط، کار لایل‌گروی - اگر مراد در این بیان مجاز دارید، نشانهٔ ناتوانی است. بشر با ایمان «معتقدی» از هر دست، الزاماً فردی وابسته است - بدان‌سان - که اساساً نمی‌تواند مقاصدی از خویشتن بنیاد کند. «معتقد» از آن خود نیست، فقط می‌تواند ابزاری باشد، و دیگران از او بهره می‌گیرند، و کسی را نیازمند است که او را به کار گیرد. غریزهٔ او عالی‌ترین احترام را به اخلاق بی‌خویشتنی می‌دهد: همه چیز به این کارش ترغیب

می‌کند، هوش، تجربه و هوشش. هرگونه اعتقادی خود بیان بی‌خویشتنی و از خود بیگانگی است... اگر آنچه را که مردم در نظمی برونی به آن نیازمندند برای محدود ساختن و استوار کردن آنها در نظر آوریم، و اینکه چگونه اجبار، یعنی بردگی به مفهومی عالی‌تر، موقعیت محض و نهایی است که در آن فردی با اراده‌ای ضعیف‌تر و بویژه زن می‌تواند خوشبخت باشد: آنگاه هم‌چنین ماهیت اعتقاد، و «ایمان» را نیز درمی‌یابیم: اعتقاد تکیه‌گاه استوار بشر معتقد است، چیزهای بسیاری را ندیدن، بی‌غرض نبودن در هیچ چیز، و همه هواخواه بودن و همه ارزشها را از دورنمایی معین و ضروری نظاره کردن - تنها موقعیتی است که در آن چنین آدمی مطلقاً می‌تواند زیست کند. اما او به موجب همین اصل متضاد و مخالف بشر با حقیقت یا متضاد و مخالف حقیقت است. معتقد به هیچ‌رو در داشتن وجدانی که بپرسد «حقیقت» و «مجاز» چیست، آزاد نیست. در اینجا درستکار بودن به معنی نابودی بیدرنگ اوست. این مشروط بودن بیمارگونه در نظاره ارزشها از بشر معتقد فردی متعصب می‌سازد - ساوونارولا، لوتر، روسو، روبسپیر، سن‌سیمون نمونه‌های متضاد جانهای نیرومند و آزاد هستند. اما رفتار مهمتر از رفتار زندگانی روزانه این ارواح بیمار، این مصروعین نظری، بر بیشترینان تأثیر می‌کند. کهنه‌پرستان خیال‌انگیزند، نوع بشر برتری می‌دهد تماشاگر کارها باشد تا شنونده استدلال...

۵۵

گامی دیگر در زمینه روان‌شناسی اعتقاد، و «ایمان». مدتها پیش گفتم که ممکن است عقاید برای حقیقت خطرناکتر از دروغ باشد. این بار مایلم پرسش قاطعی

را پیش کشم: آیا اصولاً بین دروغ و اعتقاد تفاوتی هست؟ - جهانیان همه باور دارند که تفاوتی وجود دارد؟ اما مردم چه‌ها را که باور ندارند! - هر اعتقادی تاریخچه، اشکال ابتدایی، صور گذرا و خطاهای ویژه خویش را داراست: پس از زمانی طولانی به صورت اعتقاد درمی‌آید، حتی پس از زمانی طولانی که به هیچ وجه اعتقاد شمرده نمی‌شده است. چه؟ آیا دروغ نمی‌توانست جزو این شکل‌های جنینی اعتقاد باشد؟ - گاهی دروغ صرفاً تغییری را در انسانها ایجاد می‌کند: آنچه نزد پدر دروغی بیش نبود، نزد پسر به صورت اعتقاد درمی‌آید. - دروغ را چنین می‌نامم: نادیده گرفتن چیزی که در پیش روی داریم و نادیده گرفتن چیزی بدان‌سان که هست: دروغ چه در حضور یا غیاب مردم گفته شود، دروغ گفتن به دیگران تا حدودی استثنایی است. - اکنون این میل به نادیده گرفتن چیزی که بشر می‌بیند و ندیدن چیزی بدان‌سان که هست، معنأ موقعیت اساسی همه کسانی است که از جهاتی جزو گروهی هستند: فرد حزبی الزاماً دروغگو از آب درمی‌آید. در مثل تاریخ‌نگاری^۱ آلمانی برآن است که امپراتوری روم خودکامه بود، و تیتانها روح آزادی را به جهان ارزانی داشتند: در اینجا چه تفاوتی است بین این اعتقاد و دروغ؟ آیا جای شگفتی بیشتری است اگر همه گروه‌ها، از جمله تاریخ‌نویسان آلمانی برحسب غریزه سخنان مطمئن اخلاقی در دهان دارند؟ - آن اخلاقی که معنأ به هستی خود ادامه می‌دهد زیرا که افراد حزبی از هر نوع، هر لحظه به آن نیازمندند؟ - «این اعتقاد ماست: ما آن را در برابر همه جهانیان اعتراف می‌کنیم، به جهت آن زیست می‌کنیم و می‌میریم، هرکس را که اعتقاداتی دارد ارج می‌نهیم!» - این‌گونه سخنان را حتی از دهان یهودآزاران^۲ نیز شنیده‌ام. به عکس آقایان!

1. *Historiography*2. *Anti - semites*

یهودآزار یقیناً به این دلیل که بنابر اصل دروغ می‌گوید، شایسته‌تر نمی‌شود... کشیش‌ها که در مسائلی از این دست دقیق‌ترند و به خوبی مانعی را که ممکن است در برابر مفهوم اعتقاد قد راست کند می‌شناسند، یعنی دروغ‌گویی بنیاد شده بر اصل به این دلیل که مقصدی را خدمت می‌کند، این دوران‌دیشی را از یهودیان به ارث برده‌اند که مفهوم «خدا»، «اراده خدا»، «الهام الهی» را به جای مفهوم «اعتقاد» بگذارند. کانت نیز با فرمان مطلق اخلاقی خویش در این راه گام برداشت: خرد او در همین زمینه جنبه عملی یافت. — مسائلی وجود دارد که بشر نمی‌تواند درستی یا نادرستی آنها را معین کند، مسائل عالی، مشکل‌های عالی ارزش همگی، آن سوی دسترس خرد بشری است... شناخت مرزهای خرد فلسفه براستی همین است... خدا به چه منظوری به بشر وحی^۱ فرستاد؟ آیا خدا می‌تواند به کار بیهوده‌ای دست زند؟ بشر نمی‌تواند به تن خویش بداند چه چیز خیر است و چه چیز شرّ، از این رو خدا اراده‌اش را به او آموخت... نتیجه اخلاقی: کشیش دروغ نمی‌گوید — مسأله «درست» یا «نادرست» در اموری که کشیش‌ها از آن سخن می‌دارند، پیش نمی‌آید، اساساً این امور دروغ گفتن را اجازه نمی‌دهند. زیرا برای اینکه کسی دروغ بگوید باید بتواند تصمیم بگیرد که در این جهان چه چیز درست است. اما این دقیقاً همان کاری است که بشر به انجام آن توانا نیست، و به همین دلیل است که کشیش تنها سخنگوی خداست. این‌گونه قیاس کشیشی به هیچ وجه ویژه یهودیان یا مسیحیان نیست. حق دروغ گفتن و زیرکی در ابداع «وحی» به نوع کشیش اختصاص دارد، به کشیشان انحطاط و کشیشان الحاد به یک اندازه (مُلحدان همه آن کسانی هستند که به زندگانی آری می‌گویند، و در نزد آنان خدا واژه

بزرگ آری به تمام چیزهاست.) — «قانون»، «اراده خدا»، «کتاب مقدس»، «الهام»^۱ همگی صرفاً واژه‌هایی هستند برای موقعیت‌هایی که در آنها کشیش به قدرت می‌رسد و با آنها قدرتش را نگاه می‌دارد. این مفهوما را در بافت همه ترکیب‌های قدرت روحانی - فلسفی و روحانی صرف می‌توان یافت. «دروغ مقدس» در تعالیم کنفوسیوس، کتاب مقدس مانو^۲، کلیسای مسیحی مشترک است — در افلاطون نیز هست. «حقیقت وجود دارد» هر جا که این سخن بر زبان آید، بدان معنی است که کشیش دروغ می‌گوید...

۵۶

سرانجام نکته در این است که مقصود از دروغ گفتن چیست؟ اینکه هدفهای «مقدس» در مسیحیت وجود ندارد، خود دلیل مخالفت من با ابزار مسیحیت است. مسیحیت تنها هدف‌های بد را داراست: زهر آگین کردن، افترا، انکار زندگانی، خوار شمردن بدن، لکه‌دار کردن و بی‌حرمت ساختن نفس بشر با مفهوم گناه همه در مسیحیت وجود دارد — در نتیجه ابزار انجام آنها نیز بسیار بد است. من با احساسی مخالفت‌آمیز کتاب قانون «مانو»، این اثر برتر و معنوی بی‌مانند را خواندم، کاری چنان والا و معنوی است که به ما می‌گوید چه چیزی

1. Inspiration

۲. *Manu* کتاب قانون مشهور هندیان است. در این باره که آیا این نام صرفاً به این منظور ابداع شد که شخصیتی تاریخی را در اشاره به قوانین در دسترس داشته باشد، یا این شخصیت موجودی تاریخی باشد تردید است. در قطعه‌هایی از «ودا» و «مهابهاراتا» از «مانو» در مقام فرزند نسل آدم یاد می‌شود، در حالی که در نخستین فصل کتاب قانونی که به وی نسبت داده می‌شود، او خود را زاده «ویراج» *virag* فرزند موجود برتر که آفریننده کائنات است اعلام می‌کند

چون «کتاب مقدس» می‌تواند گناهی بر ضد روح باشد. بشر بی‌درنگ درمی‌یابد که فلسفه‌ای حقیقی در پشت آن است و درون آن که معجون گندیده‌ای مرکب از خاخام‌بازی و خرافات نیست، بلکه برای مطالعه سختگیرترین روان‌شناسان چیز دندان‌گیری نیز هست. چیزی اساسی را فراموش نکنیم: تفاوت بنیادی این کتاب را با هرگونه «کتاب مقدس»، این تفاوت ابزاری است که با آن نظم‌های شریف، فیلسوفان و جنگجویان بسیاران را در اختیار می‌گیرند، ارزشهای اصیل در همه کتاب دیده می‌شود، احساس کمال، تأیید زندگانی، احساس ظفرمند خیر فردی و رضامندی از زندگانی در آن نمایان است — خورشید بر همه صفحات آن می‌درخشد. — همه چیزهایی را که مسیحیت ابتدال بی‌پایان خود را در آنها می‌دمد، در مثل تولید مثل، زن، زناشویی... در کتاب «مانو» به‌طور جدی با احترام و عشق و اعتماد به بحث گذاشته شده است. چگونه می‌توان عملاً کتابی را در اختیار زنان و کودکان گذاشت که حاوی چنین گفتار کوتاه‌فکرانه‌ای است: «مرد را نیکو آن است که زن را لمس نکند لکن به سبب زنا هر مرد زوجه خود را بدارد و هر زن شوهر خود را بدارد، زیرا که نکاح از آتش هوس بهتر است»^۱ آیا مسیحی بودن مجاز است تا هنگامی که خاستگاه بشر رنگ مسیحی به خود می‌گیرد، یعنی با مفهوم معصومیت^۲ کثیف می‌شود؟... جز «مانو» کتاب دیگری را نمی‌شناسم که حاوی این اشاره‌ای لطیف و مهرآمیز به زنان باشد؛ این ریش‌سفیدان و پیران مقدس در احترام به زنان شیوه‌ای دارند که شاید تاکنون کسی بر آنها پیشی نگرفته است. در جایی می‌گوید: «دهان زن، پستان دختر، نیایش کودک و دود مراسم قربانی همیشه پاک است.» در فصل دیگر: «هیچ چیز خالصتر و پاکتر از نور خورشید،

۱. رساله اول پولس رسول به قرنتیان، باب هفتم، ۲ و ۹.

سایه ماده گاو، هوا و آب و آتش و نفَس دوشیزه نیست.» و در فصل آخرین شاید باز هم دروغی مقدس - «تمام مسامات بدن از ناف به بالا پاک و از آنجا به پایین ناپاک است. تنها دختر است که سرپایش پاک است.»

۵۷

هنگامی که هدف‌های مسیحی را با هدف‌های کتاب قانون مانو قیاس می‌کنیم - و روشنی درخشانی بر این بزرگترین متضاد مقاصد مسیحی می‌افکنیم، ناپاکی ابزار مسیحی را در نهایت خود^۱ درمی‌یابیم. منتقد مسیحیت نمی‌تواند از کار خوارشمردن این کیش تغافل ورزد. کتاب قانونی همانند کتاب قانون «مانو» چون هر کتاب خوب دیگری به وجود می‌آید: تجربه، روش و اخلاق تجربی قرنهای دراز را خلاصه می‌کند. حسابها را تسویه می‌کند و چیز تازه‌ای ابداع نمی‌کند. شرط نخستین تدوین چنین قانونی، آگاهی از این امر است که ابزار نیرو و بخشیدن به حقیقتی که کند و گران یافته شده است، از بنیاد با ابزار اثبات و ارائه این قدرت تفاوت دارد. کتاب قانون درباره سود عام قانون، دلیل وجودی آن، راه حل مشکلات اخلاقی و دینی^۲ که مقدم بر آن است، هرگز سخنی به میان نمی‌آورد، زیرا در این صورت آهنگ آمرانه «تو باید»، و شرط پیشین حاکم شدن خود را از دست می‌دهد. مشکل دقیقاً در این است. - در لحظه‌ای معین در تکامل یک قوم، روشن‌ترین یعنی اندیشمندترین و دوراندیش‌ترین طبقه، تجربه‌ای را که مردم باید مطابق آن زیست کنند، یعنی

1. *In flagranti*2. *Casuistry*

می‌توانند زیست کنند — استقرار و ثبات یابند — اعلام می‌دارد. هدف آنها اثبات غنی‌ترین و کامل‌ترین فرآورده‌های تجربه و تجربه نادرست است. در نتیجه آنچه بیش از همه باید منع گردد همانا ادامه تجربه، ادامه همیشگی به‌سوی بی‌نهایت بودن^۱ شرط جاری ارزشها، آزمایشها، گزینشها و نقد ارزشهاست. دیوار دوجداره‌ای که در برابر این کار برپا شده است. نخست «وحی» یعنی این بیان که دلیل چنین قانونهایی دارای خاستگاه بشری نیست، انسانها با جستجوی آرام و دست زدن به اشتباه بسیار آنها را نیافته‌اند، بلکه چون دارای خاستگاه آسمانی هستند، کلیت دارند، کامل و بدون گذشته‌اند و موهبت و معجزه‌اند و تبادل پیام محض... دوم «سنت» یعنی بیانی که می‌گوید: قانون از عهد دقیانوس وجود داشته است، و اگر در آن شک کنیم کاری کفرآمیز و جنایتی است بر ضد نیاکان. اقتدار قانون با این فرض پابرجا شده است: قانون را خدا بخشیده و نیاکان ما در لوای آن زیسته‌اند. — منطق برتر چنین کوششی در تمایل به یافتن تدریجی راه زندگانی که ناآگاهانه درست تشخیص داده شده نهفته است (و این مسأله را می‌توان با تجربه‌های ناب بسیار اثبات کرد.): بدین ترتیب خودکاری کامل غریزه — یعنی شرط پیشین مهارتها، و کمالات هنر زیستن به دست می‌آید. طرح کتاب قانونی چون کتاب «مانو» به معنی واگذار کردن این حق به مردم است که مهارت یابند و کامل شوند — و برای رسیدن به چنین منظوری همت بلند دارند — برای چنین هدفی، به قانون باید ویژگی ناخودآگاه بخشید: این است مقصد هر دروغ مقدسی — نظام طبقه‌ها، قانون عالی و مسلط، تنها تقدیس نظم طبیعی است، قانون طبیعی ممتازی که بر آن هیچگونه بلهوسی و «تصور جدید» چیرگی ندارد. در جامعه‌های سالم

1. *In infinitum*

می‌توان سه نوع بشر تشخیص داد که گرایش‌های روانی و اگرایی^۱ دارند که طبعاً یکدیگر را مشروط ساخته‌اند و هر کدام بهداشت ویژه و حوزه عمل و نوع خاص مهارت و احساس کمال خویش را دارا هستند. این طبیعت رانه کتاب «مانو»ست که نمونه‌های معنوی ممتاز، نمونه‌های ممتاز عضلانی [نیرومند] و حساس را از یکدیگر جدا می‌سازد، و گونه سوم یعنی نمونه متوسط، در نمونه نخستین و دومین تشخیص داده نشده است — آخرین نمونه در مقام بس بسیاریان و نخستین نمونه به عنوان گزیدگان (*Elite*) والاترین طبقه — که من آن را چند تنی بیش نمی‌دانم در مقام طبقه‌ای والا، امتیازهای آن گروه اندک را داراست: و از این امتیازها یکی این است که آنها بشارت‌دهنده خوشبختی، زیبایی، نیکخواهی در زمین هستند. فقط معنوی‌ترین انسانها به داشتن زیبایی و چیزهای زیبا مجاز شمرده شده‌اند: و فقط در مورد آنهاست که نیکخواهی ناتوانی نیست. زیبایی تن کمیاب است: ^۲ نیک خود یک امتیاز ویژه است. از سوی دیگر هیچ چیز شدیدتر از شیوه‌های زشت یا نگرشی بدبینانه و دیده‌ای زشت‌ساز بر ایشان ممنوع نیست — بگذریم از رنجش درباره جنبه‌های گروهی اشیاء رنجش و همچنین بدبینی ویژه نجس‌هاست؛ «جهان کامل است» — غریزه برترین انسانها و غریزه مثبت چنین می‌گوید — «نقص، آنچه فروتر از ماست، فاصله بین انسانها، رقت‌انگیزی این فاصله، خود نجس‌ها نیز به این کمال تعلق دارند.» برترین انسانها در مقام نیرومندترین آنها، خوشبختی خود را در جایی می‌یابند که دیگران، تباهی خود را: در پیچ و خم‌ها، در سختگیر بودن نسبت به خود و دیگران در کوشش، شادی آنها در خویشنداری ایشان نهفته است. در آنها ریاضت به صورت طبیعت و نیاز و غریزه درمی‌آید. آنها

1. *Divergent*

۲. *Pulchrum est Paucorum Hominum* یا به سخن دیگر: «صورت زیبا همان سیرت زیباست.»

وظیفه دشوار را امتیاز و بازی با گنا‌هانی که بر شانه دیگران سنگینی می‌کند، نوعی آفرینش مجدد می‌شمارند... دانش — نزد آنان گونه‌ای ریاضت است. — آنها ارجمندترین انسانها هستند: این امر مانع از آن نیست که شادترین و دوست‌داشتنی‌ترین انسانها نیز باشند. حکمرانی آنها ناشی از میل ایشان نیست، بلکه به این دلیل است که فرمانده‌اند، مجاز نیستند که در مرتبه نخست نباشند — در صف دوم: نگهبانان قانون، پاسبانان نظم و ایمنی، جنگجویان شریف و بالاتر از همه شاهان در مقام عالی‌ترین مرتبه سلحشوران، داور و پاسدار قانون، قرار دارند. انسانهای صف دوم، همانا مجریان روحانی‌ترین نظم‌ها هستند، نزدیکترین فرد به آنان هستند که آنها را در کار حکومت از چیزهای نابهنجار معاف می‌دارند — پیروان آنها، دست راست و شاگردان آنها هستند. در همه اینها، تکرار می‌کنم، چیزی هوس‌آمیز و «تصنعی» وجود ندارد، آنچه از این دست نیست، مصنوعی است. — از آن پس طبیعت آشفته می‌شود... طبقه‌ها، مراتب اجتماعی، تنها دستور قانون عالی زندگانی را به دست می‌دهد؛ جدا ساختن نمونه‌های سه‌گانه برای نگاهداری جامعه، و ممکن ساختن گونه‌های عالی و عالیتر ضروری است — نابرابری حق‌ها شرط کلی وجود حق‌هاست. — حق، امتیاز است. برتری هر حقی به وسیله ماهیت وجودی‌اش معین شده است. البته نباید امتیازهای طبقه‌های میانه را دست‌کم بگیریم. زندگانی همچنان که به اوجهای خویش می‌رسد، دشوار و دشوارتر می‌گردد — سردی زندگانی و همچنین مسئولیت افزایش می‌یابد. فرهنگ عالی همانند هرم است: تنها بر پایه‌ای وسیع می‌تواند استوار باشد، شرط اساسی آن همانا طبقه میانه‌ای است که نیرومند و ژرف به هم پیوسته باشند. حرفه‌ها، سوداگری، کشاورزی، علم، بخش بزرگتر هنر، در یک کلمه تمام حوزه فعالیت حرفه‌ای فقط با میانه‌روی در

توانایی و خواست‌ها سازگار است. این چیزها نزد گزیدگان مکانی ندارد، غریزه و ویژه آنان همان اندازه با اشرافیت در تضاد است که با آشوب‌طلبی. از لحاظ همگان مفید بودن، دندان‌چرخ و وظیفه بودن حرفه‌ای طبیعی است: جامعه نیست بلکه نوعی خوشبختی که فقط بیشترینان را درخور است، از آنان ماشین‌هایی هوشمند می‌سازد. خوشبختی طبقه میانه این است که طبقه میانه باشد: مهارت در یک چیز، یعنی تخصص برای آنها غریزه‌ای طبیعی است. برای اندیشه‌ای ژرفتر کاملاً بی‌ارزش است که در طبقه میانه‌ای از این دست ایرادی بیابد. این نکته حتی شرط نخستین وجود مردان گزیده است: فرهنگ عالی بر پایه آن استوار شده. زمانی که بشری ممتاز با فردی متوسط با نجابت بیشتری از آنچه نسبت به خود یا همسنگانش انجام می‌دهد، رفتار می‌کند، «صرفاً ادب قلبی نیست»^۱ بلکه به‌طور ساده وظیفه اوست... امروز در میان بسیاران که را بیشتر منفور می‌دارم؟ سوسیالیست‌ها، پیروان نجس‌هایی که غریزه کارگر، لذت او و احساس خشنودی از طرز زندگانی حقیرش را فرسوده می‌سازند — حسد او را برمی‌انگیزند و درس کین‌توزی‌اش می‌آموزند... بیدادگری در نابرابری حق‌ها نیست بل در ادعای «برابری» حق‌هاست... بد چیست؟ اما من پیش از این به این پرسش پاسخ گفتم: آنچه از ناتوانی، حسد و کین‌خواهی سرچشمه می‌گیرد، بد است. آشوب‌طلب و مسیحی خاستگاه مشترک دارند...

۱. عبارتی است از «خویشاوندیهای گزیده» اثر گوته.

۵۸

فرق می‌کند که فرد به چه منظور دروغ می‌گوید: خواه آدم با دروغی حفظ شود یا با آن نابود گردد. در اینجا می‌توان گفت که بین مسیحی و آشوب طلب همانندی مطلق وجود دارد: مقاصد و غریزه‌های این دو فقط بر بنیاد تباهی استوار است. کافی است تاریخ را برای اثبات این مطلب مطالعه کرد، زیرا تاریخ این قضیه را با روشنی ترسناکی آشکار می‌سازد. اگر هدف و منظور قانون دینی که از نظر گذرانندیم، تأمین «جاودانگی» سازمان باشکوهی است که خود شرط اصلی رونق و شکوفایی زندگانی است — در این صورت رسالت مسیحیت این خواهد بود که این سازمان را به تباهی کشد، زیرا زندگانی درون آن سازمان کامیاب می‌شود. در آن، میراث خرد قرنهای طولانی تجربه و تردید، بایستی برای بهره‌برداری دورترین آینده، بزرگترین و غنی‌ترین و کاملترین دستاوردی که می‌توانست به دست آید، به کار گرفته شود: در مسیحیت به عکس، این دستاورد یک شبه برباد رفت... آنچه به طور همیشگی^۱ پابرجا بود، که امپراتوری روم خوانده می‌شد، و شکوهمندترین شکل سازمانی بود که تاکنون در شرایطی دشوار به دست آمده بود، در مقایسه با آن، آنچه پیش از آن بود و بعد از آن چیزی بود سرهم‌بندی شده، نامنسجم و تفتن‌آمیز — این آشوب‌طلبان مقدس برای ویران کردن «جهان» یعنی امپراتوری روم آن را «عمل دینی» ساختند تا اینکه سنگی بر سنگ نیز قرار نگرفت — و تیتانها و راهزنانی چون آنها توانستند بر آن چیره شوند... مسیحی و آشوب طلب: هر دو منحط هستند و جز زوال، زهرآگین کردن و فساد حاصلی ندارند، هر دو

1. *aere Perennius*

خون آشامند و با غریزهٔ نفرتی مرگبار به آنچه استوار ایستاده و برج‌هایی که شکوهمندانه سر بر آسمان می‌سایند، آنچه دارای دوام است و زندگانی را به آینده‌ای وعده می‌دهد، رد می‌کنند... مسیحیت روح خون‌آشامی بود که از گور بیرون آمد و خون امپراتوری روم را مکید — کردار شگفت‌انگیز رومی‌ها در هموار کردن زمینهٔ فرهنگی عظیم که می‌توانست دوام یابد، یک شبه به وسیلهٔ مسیحیت نابود گردید. — آیا این نکته هنوز روشن نیست؟ امپراتوری رومی را که ما می‌شناسیم، این شگفت‌انگیزترین آثار هنر سبک بزرگ، سرآغازی بود، بنیاد سازمانش چنان محاسبه شده بود تا دوره‌ای هزارساله را دوام آورد — تا به امروز هرگز چنین بنایی موجود نبوده است، بنیاد آن به چنان شیوهٔ جاودانه‌ای^۱ بود که تا امروز به خواب هم دیده نشده است! — این سازمان آن قدر استوار بود که امپراتوران بد را نیز تاب آورد: سوانح شخصی بر عناصری از این دست اثر ندارد — این نخستین اصل همهٔ بناهای عظیم است. اما این سازمان آن اندازه محکم نبود تا تباه‌ترین شکل تباهی‌ها را برتابد، تا مسیحیت را برتابد... این حشرهٔ پنهانی که خود را در کفن شب و مه و غبار و ابهام پیچیده بود، به سوی انسانها خزید، وجد در امور واقعی و تمایل به واقعیت از هرگونه را مکیده و از تن آنها بیرون کشید، این گروه بزدل، زن صفت و سست به تدریج این بنای شگفت‌انگیز را از «جان‌بنای» آن یعنی از آن سرشت‌های گرانقدر و مردانه و شریف که وجد و غرور خود را در وجود امپراتوری روم می‌یافتند، تهی کردند. این تعصب زیرجلی، پنهان‌کاری رهبانی، مفهومی‌های تیره و تاری چون دوزخ و قربانی کردن بیگناهان، همچون شراب را رمز خون عیسی شمردن و با نوشیدن آن وحدت عرفانی یافتن^۲ و بالاتر از همه دامن

1. *Sub Specie aeternia* 2. *Unio mystica in blood - drinking*

زدن آهسته آتش کین خواهی، کین خواهی نجس‌ها — این است آنچه بر روم چیره شد. دینی از آن دست که اپیکور به شکل پیشرو آن اعلان جنگ داده بود. برای اینکه بدانیم اپیکور با چه چیز جنگید، باید لوکرسیوس را مطالعه کنیم: این چیز نه بت پرستی بلکه «مسیحیت» بود، یعنی تباهی روح با مفهوم گناه و کیفر و جاودانگی. — اپیکور با کیش‌های پنهانی، یعنی مسیحیت در نطفه، مخالفت ورزید. — انکار جاودانگی هم در آن روزگار، رستگاری حقیقی بود. — و اپیکور بایستی پیروز می‌شد، هر اندیشه ممتازی در امپراتوری روم خود اپیکوری بود... آنگاه پولس ظهور کرد... پولس که نفرت نجس‌ها بر ضد روم و «جهان» است، مظهر مجسم این نفرت شد، و یهودی در کمال خود و یهودی سرگردان^۱ تمام عیاری شد... پیشگویی او این بود که به یاری یک جنبش کوچک مسلکی که در حاشیه یهودیت باشد، می‌توان آتش «حریق جهانی» را شعله‌ور ساخت، و با سمبل «خدا بر صلیب» همه مردم پایمال شده و همه خشم‌های سرکوفته و همه میراث هیجان‌های آشوبگر امپراتوری روم را در نیرویی ترسناک گرد آورد. «رستگاری از آن یهودیان است.» — مسیحیت دستوری است برای پیشی جستن بر همه کیش‌های زیرزمینی. در مثل آیین پرستش اوزیریس، آیین پرستش مادر کبیر، و آیین مهرآیینی^۲ و برای جمع‌بندی این آیینها: از این نظرگاه است که نبوغ پولس جلوه می‌کند. غریزه او در اینجا چنان استوار بود که با دستیابی بی‌رحمانه به حقیقت، اندیشه‌هایی را که کیش‌های نجس به یاری آنها شیفتگی و سودای خود را اعمال می‌کردند، گرفت و در دهان «نجات‌بخشده» ای که خود ابداع کرده بود گذاشت، و نه تنها در دهان او! — به این منظور که از او چیزی بسازد که حتی مغان کیش مهرآیینی

۱. *the eternal Jew* در آلمانی معادل *the wandering jew* است.

نیز آن را بفهمند ... در راهی که به دمشق می‌رفت رؤیای او چنین بود: دریافت که برای بی‌اعتبار ساختن «جهان» نیاز به اعتقاد به جاودانگی دارد، و نیز مفهوم «دوزخ» می‌تواند حتی بر امپراتوری روم چیره شود — و بشر می‌تواند با دستاویز «جهان دیگر»، زندگانی را بکشد... *Nihilist* و *Christ*^۱: هم‌قافیه‌اند؛ و نه تنها هم‌قافیه بلکه...

۵۹

کلّ کوشش جهان باستان برباد رفت: من کلمه‌ای برایش ندارم که، احساسم در مورد حادثه‌ای چنین وحشتناک ناتوان است. — و با توجه به اینکه این کوشش مقدمه‌ای بود و تنها زیربنای کوشش هزار ساله‌ای به‌شمار می‌رفت، که با سنگ خارهٔ اعتماد بنیان گذاشته شده بود، در معنا همهٔ جهان باستان برباد رفت!...

یونانیان چرا وجود داشتند؟ و رومی‌ها؟ — شرایط نخستین برای فرهنگی جامع، همهٔ روشهای علمی، در یونان و روم کهن موجود بود، هنر بزرگ و بی‌مانند خوب خواندن تازه پاگرفته بود — ضرورت سنت فرهنگی و علمی یکپارچه، علم طبیعی هماهنگ با ریاضیات و مکانیک به بهترین صورت پیش می‌رفت — حس درک واقعیت‌ها، یعنی تکامل یافته‌ترین و باارزشتترین حواس، دارای روشهای آموزش و سنت‌های خود بود که قرنهای طولانی را پشت سر داشت! آیا این نکته را دریافته‌اند؟ چیزهای اساسی آغاز کار همه ابداع شده بود — روشها، باید بارها تکرار کرد، همان‌طور که بنیاد کارند مشکل‌ترین

بخش کار نیز به شمارند، که عادت و کاهلی را در زمانی دراز علیه خود دارند. آنچه امروز ما با خود فرسایي ناگفتنی بازپس گرفته‌ایم — زیرا هنوز ما همگی غریزه‌های بد، غریزه‌های مسیحی را در گوشه‌ای از درون خود داریم — یعنی نگریستن آزاد به واقعیت، قدرتی احتیاط‌آمیز، شکیبایی و جدّ در کوچکترین کارها — تمامیت دانش — در جهان یونان و روم کهن پیش از این در دوهزار سال پیش، همه موجود بود! ذوق نیک و ظریف و کاردانی در جهان کهن وجود داشت! نه در مقام پرورش ذهن! و همچون فرهنگ «آلمانی» که آمیخته به رفتار لوطیان است! بل همچون تن، چون کردار و غریز، و در یک کلمه چون واقعیت... اینها همه برباد رفت!... و در یک شبانه جز یادی از آن باقی نماند! — یونانی‌ها! رومی‌ها! اصالت غریزه و ذوق، پژوهش بنیاد شده بر اسلوب، نبوغ سازمان‌دهندگی و سالاری، ایمان به آینده بشر خواست به پی‌افکندن آن، آری بزرگ به همه چیزها، اینها در مقام امپراتوری روم در برابر حواس نمایان بود، سبک بزرگ^۱ دیگر نه فقط هنر نیست، بلکه به صورت واقعیت، حقیقت و زندگانی درمی‌آید... اینها یک شبه به وسیله رخدادی طبیعی نابود نشد! به وسیله تیتان‌ها و راهزنانی چون آنها لگدمان نشد! بلکه به وسیله ارواح خون آشام، حيله گر، نامریی، و بی‌خون ویران گردید! تسخیر نشد بلکه تنها از خون تهی گردید!... کین خواهی پنهانی، رشک‌ورزی حقیر سالار شد! چیزهای حقیر، همه چیزهایی که از خود در رنجند و از عواطف پست در پیچ و تابند، کل جهان «یهودنشین»^۲ روح به ناگهان به اوج رسید! — فقط کافی است تا آثار مبلغان مسیحی، در مثل سنت اگوستین را بخوانیم تا بفهمیم، و به حس بویایی دریاییم که چه آدمهای پلیدی بدین وسیله از قعر برآمدند و به اوج برشدند. اگر

1. Grand style

2. Getto world

رهبران جنبش مسیحی را کلاً فاقد هوش تصور کنیم خود را فریب داده‌ایم — آه، آنها — این پدران کلیسا! بسی حيله گر بودند، حيله گر تا به حدّ تقدس. آنچه را فاقدند چیزی به جز هوش است. طبیعت هنگامی که آنها را می‌آفرید غفلت ورزید — و فراموشی کرد که شماره کمی از مواهب غریزه‌های روشن، پاک و احترام‌آمیز را به آنها ارزانی دارد... بین خودمان بماند، آنها حتی مرد نیستند. اگر اسلام، مسیحیت را خوار می‌شمارد، در این کار هزاران بار حق با اوست: وجود اسلام مستلزم وجود مردان است...

۶۰

مسیحیت میوه فرهنگ باستان را از ما به یغما برد، و بعدها میوه فرهنگ اسلامی را نیز از دست ما ربود. جهان شگفت‌انگیز مسلمانان اسپانیا که از بنیاد با ما قرابت بیشتری داشت، با ادراکها و ذوقهای ما صریح‌تر از یونان و روم سخن می‌گفت، لگدکوب شد (من نمی‌گویم با گام چه کسانی — چرا؟ زیرا این فرهنگ شریف بود، و خاستگاه خود را به غریزه‌های مردانه مدیون بود، زیرا حتی در آن گنجینه نادر و عالی زندگانی اعراب اسپانیا باز به زندگانی آری می‌گفت!... بعدها جنگجویان صلیبی بر ضد چیزی جنگیدند که بهتر بود در برابرش به خاک می‌افتادند — فرهنگی که در مقایسه با آن حتی قرن نوزدهم ما باید خود را بس ناتوان و «دیر آمده» تصور کند — بی‌گمان جنگجویان صلیبی خواستار تاراج بودند: و شرق غنی بود... اما بیایید تعصب را کنار بگذاریم! جنگهای صلیبی — راهزنی عظیم دریایی بود، همین و همین! سلحشوری آلمانی، یعنی سلحشوری وایکینگ‌ها در ژرفا در ذات جنگجویان صلیبی وجود داشت:

کلیسا نیک می دانست که سلحشوری آلمانی برای چه چیز می توانست زیانبخش باشد... سلحشوران آلمانی، پیوسته کاسه ليسان کلیسا و مزدوران غریزه های بد کلیسا بودند — اما مزد خوبی می گرفتند... کلیسا دقیقاً به یاری شمشیر آلمانی، خون و دلیری آلمانی است که جنگ مرگبار خود را بر ضد عناصر شریف کره زمین ادامه داده است! رشته ای از پُرسش های دردناک در اینجا به میان می آید. اشرافیت آلمان معنأً در تاریخ فرهنگ عالی اروپا جایی ندارد: می توان دلیلش را حدس زد... به دلیل مسیحیت و الکل — این دو وسیله بزرگ تباهی... زیرا هنگامی که اشرافیت آلمان با اسلام و مسیحیت روبه رو می شود، گزینشی در بین نیست و در برخورد با عرب یا یهود این انتخاب از این نیز کمتر است. تصمیم قبلاً گرفته شده است، در اینجا کسی در گزینش آزاد نیست. فرد یا از نجس ها هست یا نیست... «جنگ حتی با چنگ و دندان بر ضد روم! صلح و دوستی با اسلام.»: این است آنچه آن روح بزرگ، نابغه امپراتوران آلمان، فردریش دوم حس کرد و انجام داد. چطور؟ آیا یک آلمانی بیش از آنکه بتواند دارای احساسات پاک شود، باید نابغه، جان آزادی باشد؟ اینکه آلمانی، مسیحیت را چگونه حس کرده است، نکته ای است که من در نمی یابم...

۶۱

در اینجا می باید به خاطره ای که برای آلمانی ها صدمه دزدناکتر است، اشاره کنم. آلمانی ها آخرین دستاورد بزرگ فرهنگی اروپا را غارت کردند، دستاوردی که اروپا بایستی از خرمن رُسنانس برداشت کند. آیا سرانجام این نکته را دریافته اند؟ آیا آرزوی این را داشته اند که دریابند رنسانس چه بود؟

رُسناس یعنی ارزیابی مجدد ارزشهای مسیحی، کوشش، و به کار گرفتن انواع تدبیرها، غریزه‌ها، نبوغ‌ها به منظور فراهم آوردن پیروزی ارزشهای متضاد [مسیحی]، یعنی ارزشهای شریف... از آن روز تا کنون تنها جنگ بزرگ این بوده است، پُرسش قطعی‌تر از آنچه رُسناس پیش کشید در کار نبوده است — پُرسش رُسناس را من نیز می‌پرسم — تا کنون حمله‌ای بنیادی‌تر، مستقیم‌تر، و پرتوان‌تر از حمله رُسناس بر سراسر جبهه مقدم و قلب لشکر دشمن صورت نگرفته است! حمله به جای کاری و حساس، درست به جایگاه مسیحیت برای به تخت نشاندن ارزشهای شریف، و جایگیر ساختن آنها درون غریزه‌ها که ژرفترین نیازها و آرزوی کسی است که بر آن جایگاه می‌نشیند... در دیده جان خویش امکان وجد و شکوهی آسمانی را آشکارا می‌بینم — گویی این امکان شکوهمند با ارتعاشی از هرگونه زیبایی ناب می‌درخشد، و به نظر می‌رسد که در هنری چنین آسمانی و به نهایت یزدانی است که بشر می‌تواند به منظور یافتن چنین امکان مجددی به عبث هزارساله مسیح را انتظار کشد؛^۱ به ناگهان منظره‌ای چنان با معنی و به طور عجیب متناقض را می‌بینم که به همه خدایان اُلَمپ مجال می‌دهد تا جاودانه قهقهه سردهند. سزار بورژیا به جای پاپ... آیا منظور مرا دریافته‌اند؟

... آری این جانشینی تنها گونه پیروزی است که من امروز آرزومند آنم: — با این کار مسیحیت منسوخ می‌شود! — چه روی داد؟ رهبانی آلمانی به نام لوتر به رُم رفت. این رهبان که همه غریزه‌های کینه‌جویانه کشیشی و اخورده را در خود داشت، بر ضد رُسناس به اعتراض پرداخت... به جای اینکه با سپاسگزاری عمیق حادثه شگفت‌آوری را که روی داده بود درک کند، یعنی

۱. تا باز مسیح بیاید (هرچند نمی‌آید) و تیرگی و سستی حاکم شود و امکان آمدن دوباره رُسناس فراهم شود! (مترجم)

شکست مسیحیت درست در جایگاه آن، نفرتش فقط دریافت که چگونه از این وضع سود جوید. مرد دین فقط به خود می‌اندیشید. — آنچه لوتر دید فساد دستگاه پاپ بود، در حالی که دقیقاً خلاف آن می‌نمود: تباهی کهن، گناه نخستین، به جای مسیحیت، دیگری بر کرسی پاپها نشسته بود! به جای مسیحیت زندگانی بر تخت نشست! پیروزی زندگانی! آری بزرگ به تمام چیزهای عالی و زیبا و دلیر!... و لوتر کلیسا را اصلاح کرد: و به آن حمله‌ور شد... ژنسانس — رویدادی بی‌معنی، و بیهودگی عظیم شد! — آه، این آلمانی‌ها، برای ما با چه بهایی تمام شده‌اند! عمل بیهوده — این پیوسته کار آلمانی‌ها بوده است. — اصلاح دین، لایب‌نیتس، کانت و به اصطلاح فلسفه آلمانی، جنگ‌های «آزادی»، رایش — همیشه دهن‌کجی به چیز موجود، چیزهای جبران‌ناکردنی اعتراف می‌کنم که این آلمانی‌ها دشمنان من هستند: در آنها انواع ناپاکی تصور و ارزش و انواع بُزدلی در برابر آری یا نه شریف را تحقیر می‌کنم. نزدیک به دوهزار سال بر هرچه دست نهادند مغشوش و درهمش ساختند، آنها وجدانی ریاکار دارند — وجدانی بس ریاکار دارند! — که اروپا از آن بیمار است — همچنین آنها در وجدان خود، ناپاکترین نوع مسیحیت، درمان‌ناپذیرترین گونه آن، گونه‌ای که طرد آن بسیار مشکل است، یعنی پروتستانیسم را دارا هستند... اگر هرگز از دست مسیحیت رهایی نیابیم، آلمانی‌ها را باید مقصر دانست ...

۶۲

با این نکته سخن را به پایان برده و داوری خود را بیان می‌کنم: مسیحیت را محکوم می‌کنم، وحشتناکترین اتهامی را که تاکنون دادستانی بر زبان آورده

برضد آن برپا می‌دارم. از دیدگاه من، مسیحیت نهایی‌ترین صورت تصویری تباهی است، و در واقع ممکن‌ترین شکل تباهی را نیز دارا بوده است. کلیسای مسیحی هیچ چیز را از تباهی خود مصون نگذاشته، از هر ارزشی بی‌ارزش، از هر حقیقتی دروغ، از هر کمالی، پستی روحی به وجود آورده است. مردم هنوز جرأت می‌کنند که با من از مواهب «بشری» مسیحیت سخن گویند! مسیحیت برای از بین بردن حالات افسردگی، هرچند عمیقاً به مصلحتش نبوده در این حالت‌ها زیسته و برای جاودان ساختن خود حتی آنها را به وجود آورده است... در مثل عذاب به سبب گناه: فقط کلیسا بود که بشر را با چنین ملالی سرشار کرد! — «برابری ارواح در برابر خدا» این دروغ و دستاویز حسد و کینه^۱ همه کوتاه‌نظران، این مفهوم انفجاری که سرانجام نام انقلاب و اندیشه‌های جدید و اصل زوال کل نظم اجتماعی را به خود گرفت — این ماده انفجاری، مسیحیت است... یعنی مواهب «بشری» مسیحیت! پرورش ناسازگاری با خویشتن از خمیره بشر دوستی، هنر بی‌حرمت ساختن خویش، میل به دروغ به هر قیمت، تنفر و تحقیر غریزه‌های نیک و شریف! اینها مواهب مسیحیت است! — طفیلی‌گری به عنوان تنها کار کلیسا که کم‌خونی و نحیف بودن کمال مطلوب اوست، و «تقدس» که همه خون و عشق و امید به زندگانی را می‌مکد: جهان دیگر در مقام خواست انکار واقعیت‌هاست، و صلیب به عنوان نشانه شناخت پنهانی‌ترین دسیسه‌هایی که تاکنون موجود بوده — دسیسه‌ای برضد سلامتی، زیبایی، نیک‌سرشتی، دلیری، هوش، نیکخواهی روح، و برضد خود زندگانی: این است مسیحیت...

هرجا دیواری باشد من این اتهام جاودانه را برضد مسیحیت بر آن خواهم

نوشت — می توانم این اتهام را با حروفی بنویسم که حتی نابینایان نیز آن را بخوانند... من مسیحیت را نفرین و لعنتی عظیم، تباهی ذاتی عظیم، غریزه‌ای بزرگ برای کین خواهی می نامم که هیچ وسیله‌ای برایش چندان که باید زهر آگین کننده، مرموز، پنهانی، و خرد و اندک نیست — آن را تنها داغ ننگ جاوید بشریت می نامم ...

و بشر زمان را از همان روز نامیمونی^۱ که این فاجعه بزرگ روی داد، تقویم می کند — یعنی از آغاز مسیحیت! — و چرا زمان را از آخرین روز مسیحیت — از امروز — روز ارزیابی مجدد همه ارزشها محاسبه نکنیم؟

پیوست

الف

نیچه نظام‌های فلسفی را از جهت کسی که آنها را ابداع می‌کند و نیز از جهت کسی که زیر نفوذ آنها قرار می‌گیرد - «فریب» آنها را می‌خورد - خوار می‌دارد. می‌اندیشد که آن یک باید تشخیص دهد که هیچیک از نظام‌های فلسفی نمی‌تواند «حقیقی» باشد به این دلیل که این نظامها سرانجام باید به برخی از فرضهای اثبات نشده که از شخصیت سازندگان آنها سرچشمه می‌گیرد، مربوط شود. «در هر فلسفه‌ای نقطه‌ای هست که «اعتقاد» فیلسوف در آنجا به میدان می‌آید...» (فراسوی خیر و شر ص ۱۸) و اگر این «اعتقاد» بنیاد «نظمی فلسفی» است، موجب تباهی آن نیز می‌شود. رو برگرداندن از پرسش درباره این اعتقاد، یا این فرض، در فیلسوف سبب ناراستی می‌شود. «اراده به ساختن نظام نشانه نادرستی است.» (برای نقد نظامی فلسفی همچون زندانی مقررات خود آن نظام پیوسته نگاه کنید.) برای نمایاندن مخالفت نیچه با نظام‌های فلسفی از دیدگاه کسانی که زیر نفوذ آنها قرار می‌گیرند، نقل آفوریسم شماره ۳۱ «مجموعه عقاید و اصول» (۱۸۷۹) سودمند خواهد بود، زیرا این گفته نمونه‌ای از آن خودبینی شدید را به دست می‌دهد که حتی در این نیچه پایان عمر هنوز آن را مؤثر می‌داند، و کمال آن به سبک استعاری که در پیشگفتار دجال «ضد مسیح» ارائه شده، در مقام نثرنویس یکی از بزرگترین کامیابی‌های نیچه است (و این تکاملی است شبیه تکامل شکسپیر یا مشابه

آنچه به اصطلاح جرج لیلاندا^۱ در گسترش منطق شعری انگلیس از استعاره‌های «یوفه‌ایز»^۲ به مجازهای شلی پیش آمد:

«... در بیابان علم... در برابر کارورز علم در سیر و سلوک فروتنانه و پُررنجش که با سفر در بیابان تفاوتی ندارد - از دور سرابهای فریبنده‌ای که «نظامهای فلسفی» اش می‌خوانند، نمایان می‌شود: آنها با نیروی گمراه‌کننده سحرآمیزی راه حل همه معماها و جریان خنک آب حقیقی زندگانی را در دسترس می‌نمایند، دل مسافر شاد می‌شود! و مسافر خسته را چنین می‌نماید که هم‌اکنون لبانش مقصد همه کوشش‌ها و اندوه‌های زندگانی علمی را بوسه زده است، چندان که بی‌اختیار به پیش می‌راند. بی‌گمان سرشت‌های دیگری هستند که آرام در راه می‌مانند، گویی این سراب زیبا ایشان را آشفته است. بیابان آنها را می‌بلعد و آنها قربانی علم می‌شوند. باز هم سرشت‌هایی هستند که غالباً پیش از آزمودن این آرامش درونی، ممکن است سخت رنجیده و بدخو گردند و مزه شوری را که این سرابها در دهان بشر برجای می‌گذارند و تشنگی شوریده‌واری می‌آورند، نفرین کنند - بدون اینکه حتی یک گام به هر گونه چشمه‌ای نزدیکتر شده باشند.»

ب

این از ویژگی‌های اندیشه نیچه است که او منطق را ابزاری می‌بیند نه چیزی دارای اعتبار و مستقل از کاربردی که به جهت آن در نظر گرفته شده است.

1. G. Lyland

۲. Euphuus. عنوانی است برای قهرمان اصلی اثر جان لیلی Gohn lyly به نام «یوفه‌ایز» در توضیح و تحلیل بذله‌گویی (Wit)

فکر می‌کنم منصفانه است بگوییم که نیچه این نوع برداشت را درباره هر چیزی که با آن سروکار دارد، برمی‌گزیند: ضرورت تصورش درباره «اراده معطوف به قدرت» - بیش از همه کس برای خود او - از اینجا است - و این در واقع ابزار کار را به او می‌دهد. ناجوریهای ظاهری آثار نیچه را با درک این موضوع می‌توان توضیح داد که آیا او از شی‌ای چنان که می‌پندارندش سخن می‌گوید یا از دیدگاه «اراده معطوف به قدرت»: بدین ترتیب هم می‌تواند هرگونه ارزش «نظام اشاره‌های قراردادی از آن‌گونه که منطق را به وجود می‌آورند» انکار کند و هم می‌تواند ارزش منطق را به عنوان ابزار تأیید کند. جنبه منفی این حکم در دستوری بدین‌گونه در کتاب «بشری، سراپا بشری» [۱۸۷۸] در آفوریسم شماره ۱۱ نمایان می‌شود:

«... منطق برپایه پیش‌فرضهایی استوار است که چیزی در جهان واقع با آن پیوند ندارد، در مثل فرض اینکه چیزهای همسان وجود دارد، یا یک چیز در لحظه‌های متفاوت زمان، همان است... و همین‌طور این موضوع درباره ریاضیات راست می‌آید، و بی‌گمان اگر کسی از همان آغاز می‌دانست که در طبیعت خطی مستقیم، دایره‌ای واقعی، حجم مطلق موجود نیست، ریاضیات به دست نمی‌آمد.»

جنبه مثبت این حکم پس از مقدمه فرض «اراده به قدرت» (در بخش نخست چنین گفت زرتشت [۱۸۸۳] می‌آید، همین‌طور در آفوریسم (۳) فراسوی خیر و شر [۱۸۸۶]: ... در پس پرده تمام منطق‌ها... ارزیابی‌هایی یا به زبان ساده‌تر نیازهای فیزیولوژیک برای نگاهداری گونه‌های محدود زندگانی، نهفته است، در مثل اینکه «معین» پُرازشتر از «نامعین» و «نمود» کم‌ارزشتر از «حقیقت» است: اما ارزیابی‌هایی از این دست به رغم اهمیت تنظیم‌کننده خود، نمی‌تواند بیش از ارزیابی‌ها پیش‌نمایی باشد، گونه معینی

ابلهی است که ممکن است دقیقاً برای نگاهداری موجوداتی چون ما ضروری باشد. بدین معنی که باید پذیرفت دقیقاً این بشر نیست که «مقیاس اشیاء» است...

سرانجام ما در میان یادداشت‌های بسیاری از این دست که در «اراده معطوف به قدرت» درج شده است، یادداشت زیر را می‌یابیم:
در عرصه درک منطق: اراده به معادل‌سازی، اراده معطوف به قدرت است ... (ص. ۵۱۱ نوشته شده در ۶ - ۱۸۸۵)

نیچه در چاپ ۱۸۸۷ کتاب دانش شاد (آفوریسم ۳۷۰) منطق را به عنوان «معنویت مجرد هستی» تعریف می‌کند و با درج مجدد همین تعریف در کتاب «نیچه علیه واگنر» (۱۸۸۸) این کلمات را بر آن می‌افزاید: «حتی برای ابلهان».

«ج»

گفته اغراق‌آمیز «می‌ترسم از دست خدا خلاص نشویم زیرا هنوز دستورزبان را باور داریم». از اصرار مدام نیچه بر این نکته سرچشمه می‌گیرد که واژه‌ها این وهم را در ما به وجود می‌آورند، هنگامی که آن را بر زبان می‌آوریم انگار حقیقتی را درباره آنها و صف یا کشف کرده‌ایم و نیز این توهم که وجود یک واژه متضمن وجود چیزی است که این واژه بدان اشاره می‌کند. چون دستورزبانی که به ارث برده‌ایم بر رابطه بین موضوع و محمول بنیاد شده، ناگزیر این رابطه موضوع و محمولی را به جهان واقعی در لباس «چیز»، «کار»، «یک چیز» و «بودن» و «کردار» تعمیم می‌دهیم، و در نتیجه به «خدا-جهان» اعتقاد پیدا می‌کنیم، فقط به این دلیل که «موضوع و

محمول» را باور داریم. اینک سه نمونه از تفکر نیچه درباره این موضوع:
 «اهمیت زبان برای تکامل فرهنگ در این واقعیت ریشه دارد که در
 زبان، آدمی جهان ویژه خویش را در برابر جهان دیگر قرار داد... بشر
 همگام با اعتقاد به مفهوما و نام چیزهایی از نوع حقیقت‌های جاودانه^۱
 غروری را که به یاری آن خویشان را از حیوان برکشید، به خود
 اختصاص داد. او در حقیقت اندیشید که در وجود زبان، مالک شناخت
 جهان است. معمار زبان آن اندازه فروتن نبود که بپذیرد فقط
 توصیف‌هایی از چیزها به دست می‌دهد، به عکس می‌پنداشت که با
 واژه‌ها شناخت والای اشیاء را بیان می‌کند. در واقعی زبان نخستین
 مرحله علم‌ورزی است...» (بشری، سراپا بشری ص. ۱۱)

در بحث از عادت بشری در گردآوری نموده‌ها در یک گروه و تجرید
 این مجموعه به عنوان «واقعیت»:

«... واژه و مفهوم روشن‌ترین دلیل این گفته‌اند که چرا ما به تجرید این
 گروه کارها اعتقاد داریم، ما صرفاً به یاری واژه‌ها و مفهوما، چیزها را
 مشخص نمی‌کنیم، بلکه اساساً باور داریم که از طریق آنها به حقیقت
 اشیاء دست می‌یابیم. ما به یاری واژه‌ها و مفهوما اکنون مدام وسوسه
 می‌شویم که اشیاء را چیزهای ساده‌تر و جدا از یکدیگر و تجزیه‌ناپذیر
 و موجود و مستقل به خود بیندیشیم. در زبان یک اسطوره‌شناسی
 فلسفی پنهان است...» (مسافر و مایه‌اش ۱۸۸۰ ص ۱۱)

تصورهای فلسفی فردی مطلق نیستند بلکه به نظمی از اندیشیدن
 وابسته‌اند. همان‌گونه که اندام حیوان به یکدیگر پیوسته است:

«همانندی خانوادگی غریب همه تفکرهای فلسفی هند، یونان و آلمان را به سادگی می‌توان توضیح داد. به یمن فلسفه مشترک دستورزبان - به عبارت دیگر - به یمن سلطه ناخودآگاه و تأثر از وظیفه‌های دستوری مشابه، هر جا که یک نزدیکی زمانی وجود دارد، ممکن نیست بخواهیم که از پیش برای تکامل و توالی نظامهای فلسفی طفره رویم. درست همان‌گونه که می‌نماید راه بر پاره‌ای امکانات مورد نیاز یک تعبیر جهانی بسته است...»

فریبندگی وظیفه‌های معین دستورزبان در آخرین مرحله، فریبندگی و

تأثیر شرایط نژادی و فیزیولوژیک است...» (فراسوی خیر و شر، ص. ۶۰)

ما اسیر دستورزبانی هستیم که در نخستین مرحله تکامل بشر ابداع شده است. می‌نماید که چون ما از آن زمان تا به امروز فقط به مدد زبان می‌توانیم بیندیشیم، خرد ما نیز به آغازی‌ترین تصورها درباره واقعیت مشروط شده است: «اندیشه منطقی تعبیری است مطابق با طرحی که

نمی‌توانیم به دورش افکنیم.» (اراده معطوف به قدرت، ص. ۵۶۶)

این یادداشت در ۷-۱۸۸۶ نوشته شده است.

د

متافیزیک: «یعنی دانشی که... با خطاهای بنیادی بشر سروکار دارد، اما این سخن را چنان می‌گوید که گویی آن خطاها، حقیقت‌های بنیادی هستند.»

(بشری، سراپا بشری، ص ۱۸)

جهان متافیزیک:

«جهان متافیزیک می توانست موجود باشد، امکان مطلق آن را به سختی می توان انکار کرد... اما آدمی نمی تواند مطلقاً با آن کاری بکند.

... زیرا بشر نمی تواند درباره آن چیزی اظهار کند جز اینکه بگوید جهان متافیزیک دیگری - بودن^۱ دیگری - بودن^۱ دسترس ناپذیر و ادراک ناپذیر، چیزی است با کیفیتی منفی. - با اینکه وجود چنین جهانی هرگز به اثبات نرسیده بی گمان شناخت آن بی فایده ترین صورت شناسایی است، حتی بی فایده تر از شناخت ترکیب شیمیایی آب برای دریانوردی کشتی شکسته است.» (بشری. سراپا بشری، ص. ۹)

این دو بیان اخیر، خلاصه موجزی از عمری برداشت نیچه را درباره تفکر متافیزیکی به دست می دهد. خواننده «سپیده دم بت ها» درخواهد یافت که «نیچه» ماتریالیستی تمام عیار بود، و این موضوع به تکامل فکری پایان عمر او مربوط نیست. در واقع او ماتریالیسم خود را از کتاب «تاریخ ماتریالیسم» فردریش آلبرت لانگه^۲ گرفت که در ۱۸۶۶ زمانی که بیست سال داشت آن را خوانده بود. نزد لانگه «ماتریالیسم» به معنای حصول ناپذیری مطلق هرگونه جهان متافیزیک، مجهول بودن مطلق هر جهان برتر از جهان خاکی، امکان ناپذیری هرگونه بیان درباره هر جهانی جز این جهان بود. وجود جهان دیگری ممکن است، ولی ما راهی برای دانستن اینکه چنین است یا نیست نداریم: با واژگان کانت - از آن گونه که لانگه به کار می برد - ما می توانیم فقط درباره جهان نمود شناسایی داشته باشیم (همان طور که کانت می گفت) و از این رو هرچه را می شناسیم یا

1. Being - Other

2. F. A. Lange's History of Materialism

درباره آن شناسایی داریم، واقعیت شناخت ما از آن اثبات می‌کند که باید بخشی از جهان نمود باشد. جهان «بود» از نظر تعریف، درک‌ناپذیر است. نیچه این نظر را برگزید و آن، عامل بنیادی شیوه اندیشیدن او شد. روشن است که «ماتریالیسمی» از این دست در حقیقت الحاد [آته‌ایسم]^۱ نیست، هرچند در آزمون از آن متمایز نیست: نیچه به‌طور کلی می‌پذیرد که هیچ تصویری درباره خدا نمی‌تواند «حقیقی» باشد زیرا وسیله‌ای نیست که به یاری آن بدانیم موجود است یا نه؟ در مثل نیچه هرگز نمی‌پرسد که آیا اعتقادی دینی درست یا نادرست است، بلکه می‌پرسد چرا چنین اعتقادی را بایست داشت: و در طول سالها، جوابش به این پرسش بیش و بیشتر مادی شد، تادر سال ۱۸۸۸ بر آن شد که به عقب برگردد و همه چیز را تا موقعیت مادی معتقدان بررسی کند - از این پس اشتغال فکریش با موضوع «انحطاط» از همین جاست: هرچند هنوز خود را روان‌شناس می‌نامد درباره آنچه می‌توان عنصر متافیزیک در روان‌شناسی خواند بیش و بیشتر به احتیاط می‌گراید - یعنی در مورد همه مسائل روان‌شناسی که از واژه «روان» رنگ تأثر می‌پذیرد. بسیاری کسان که بر این گفته که آنها «روح» دارند می‌خندند، کاملاً یقین دارند که دارای «روان» (*Psyche*) هستند: این تردستی ناآگاهانه چیزی است که نیچه کاملاً مواظب آن است آنگاه که در بسیاری از دستوره‌های نوشته‌های ۱۸۸۸ خود واژه «فیزیولوژی» را جانشین «پسیکولوژی» [روان‌شناسی] می‌کند.

بخشی که این حاشیه بدان اشاره دارد، برترین نمونه ایجاز کامل نوشته‌های نیچه است. تناقضی که این فصل با آن پایان می‌گیرد بر آن است

که ماهیت متضاد و متناقض^۱ همه فلسفه‌های متافیزیک را به نمایش بگذارد
 — و البته نه برای آخرین بار، خصلت ضد متافیزیک خود را آشکار سازد.

ه

تفکرات نیچه درباره دانش شناسایی پراکنده‌تر از دیگر کارهای اوست، و
 بیشتر آنها به صورت یادداشت‌های منتشر نشده است. کتاب سوم اراده به
 قدرت دربردارنده بسیاری از این یادداشت‌هاست. او هنوز آشکارا از
 اندیشه‌های خود در این زمینه ناراضی است (گرچه از هرگونه نظریه
 پیشین درباره دانش شناسایی نیز ناخرسند بود). اما در سراسر آثار چاپ
 نشده‌اش آهنگی به گوش می‌رسد که اگر بدان گوش فرادهیم، می‌تواند
 چیزی به ما بدهد که می‌شود «دانش شناسایی نیچه» اش نامید. این آهنگ در
 گفته‌های زیر رساتر است:

«توجه به حقیقت‌های خرد و فروتنانه نشانه فرهنگی عالی است که آنها
 را به یاری روش نیرومند و برتر از خطاهای سودمند و خیره‌کننده که در
 قرن‌ها و مردان متافیزیک و هنری پیدا می‌شود، کشف می‌کند. (بشری، سراپا
 بشری، ص. ۳)

... با کمک دین، هنر و اخلاق ما به «ماهیت جهان به خودی خود»
 دست نمی‌یابیم، ما، در حوزه «تصورها» هستیم، هیچ «شهودی»
 نمی‌تواند ما را فراتر ببرد. (بشری، سراپا بشری، ص. ۱۰) ابداع قوانین اعداد بر

بنیاد خطای آغازین استوار شد، که اکنون چیره شده و حکایتگر این بود که می‌گوید برخی چیزها با برخی دیگر مساویند (اما در حقیقت هیچ چیز با چیز دیگری مساوی نیست) و اینکه چیزهایی وجود دارند (اما در حالی که «چیزی» وجود ندارد)... (بشری، سراپا بشری، ص. ۱۱۹)

«خود را بشناس» این تمام علم است... فقط هنگامی که بشر وارد حوزه شناخت همه چیزها شد، به شناخت خویش نیز خواهد رسید. زیرا چیزها جز مرزهای بشر نیستند. (سپیده‌دم ۱۸۸۱ ص. ۴۸)

بیاید در بیان این که قوانینی در طبیعت وجود دارد احتیاط کار باشیم. در طبیعت فقط ضرورتها وجود دارند: در اینجا فرماندهی نیست، فرمانبری هم نیست و نه چیزی که به‌وی دست یازند... (دانش شاد ص. ۱۰۹)

... توجه من در اینجا به تضاد موضوع و محمول نیست: من این تشخیص و تمایز را بر عهده فیلسوفان نظریه‌شناسایی می‌گذارم که در دامهای دستورزبان (یعنی متافیزیک عوام) گرفتار آمده‌اند. توجه من به موضوع برابر نهادن «چیز به خودی خود» با نمود حتی از این نیز کمتر است. زیرا دانش ما چندان نیست که ما را مجاز دارد. که بدین شیوه بین نمود تفاوت گذاریم. زیرا هیچ‌گونه اندام حسی برای «شناخت» و برای «حقیقت» نداریم: مادقیقاً تا آن اندازه «می‌شناسیم» (یا باور داریم یا تصور می‌کنیم) که ممکن است به سود جامعه بشری، یا نوع بشر باشد: و در آن صورت نیز، آنچه در اینجا «سودمند» اصطلاح شده، فقط باور، پندار و شاید دقیقاً مه‌لک‌ترین نوع ابلهی است که به‌وسیله آن روزی نابود خواهیم شد (دانش شاد، ص. ۳۵۴)

البته هنوز خویشتن نگران بی‌آزاری هستند که باور دارند: «درک

مستقیم وجود دارد، در مثل جمله «من می‌اندیشم»... اما من صدها بار تکرار می‌کنم که «درک مستقیم» همانند «دانش مطلق»، «چیز به خودی خود» متضمن تضاد در مفهوم است^۱. هنگامی که من رویدادی را که در جمله «من می‌اندیشم» بیان شده، تحلیل می‌کنم، سلسله‌ای از ادعاهای نسنجیده را درمی‌یابم که اثبات آنها مشکل و حتی غیرممکن است. در مثل، این «من» است که می‌اندیشد، و اساساً باید چیزی بوده باشد که می‌اندیشد، و اندیشیدن فعالیت و عملی است از جانب وجودی که چون علت فرض شده، و یک «من» وجود دارد، سرانجام آنچه به یاری «اندیشیدن» مشخص شده، هم‌اکنون معین گشته است. که من «می‌دانم» اندیشیدن چیست... بدین‌سان، فیلسوف به جای سلسله‌ای از مسائل متافیزیک آن «درک مستقیم» را به دست می‌آورد... از کجا مفهوم اندیشیدن را می‌گیرم؟ چرا علت و معلول را باور دارم؟ چه چیز این حق را به من می‌دهد که از یک «من» سخن گویم... یک «من» چون علت... یک «من» چون اندیشه‌ها؟...

(فراسوی خیر و شر، ص. ۱۶)

یقین‌ها و قانون‌هایی در کار نیست، شناخت این جهان سرشار از مشکل‌هاست، شناخت هر جهان دیگری امکان‌ناپذیر است، چیزهای به ظاهر بسیار ساده در سنجش دقیق‌تر به‌طور عجیبی به چیزهای پیچیده‌ای بدل می‌شوند. گرایش اندیشه‌های نیچه درباره ماهیت شناخت چنین است. و او برتر از همه چیز تاکید می‌ورزد که «شناخت» همیشه همان تعبیر است، و یک «واقعیت» هرگز چیزی که به‌سادگی دیده می‌شود، نیست،

1. *Contradictio in adjecto*

بلکه ترکیبی ذهنی است که عاداتها و تعصب‌های بیشماری در آن وارد می‌شوند.

۹

نه این یادداشت‌ها بلکه هیچ خلاصه‌ای، نمی‌تواند درباره‌ی غنای بینش‌های روان‌شناسانه موجود در آثار نیچه حق مطلب را ادا کند: خود نوشته‌های نیچه را باید خواند. اما می‌توان با اشاره به معنای مفهومی اساسی او درباره‌ی «اراده‌ی معطوف به قدرت» و «فرازجویی»^۱ سررشته‌ای به دست خواننده داد.

«معنویت دادن به شهوت را عشق نامیده‌اند: این پیروزی عظیمی بر مسیحیت بوده است» (سیده‌دم، جلد سوم) نابود کردن شهوت که نیچه مدعی آن است، عمل کلیسای مسیحی و متضاد با جان‌آسا کردن (*Vergeistigung*) آن است، یا بهتر گوییم آن را جنبه‌ی فرازجویی می‌بخشد (نیچه واژه‌ی فرازجویی و واژه‌های متعدد دیگری را برای تجسم تصور مشابهی به کار می‌برد، که عادی‌ترین آنها واژه‌ی چیرگی بر خویشتن (*Selbst - Überwindung*) است، نظیر اُبرمرد (*Übermensch*) که بشری است چیره شده بر خود، بشری که اراده به قدرتش فرازجویی یافته است.) این مفهوم فرازجویی امروز به واسطه‌ی اینکه از واژه‌های فرهنگ روانکاری است مفهومی است آشنا، و اشاره‌های بسیار به آن در آثار نیچه آن را با مسأله جنسی پیوند می‌دهد: اما در نزد نیچه چنان که مشهور است، مسأله جنسی در مرتبه‌ی نخست اهمیت

۱ *Sublimieren* را تعلیه و برافراختگی و باشکوه ساختن هم ترجمه کرده‌اند.

نیست - مفهوم اصلی، اراده معطوف به قدرت است، مسأله جنسی بیانی از آن است، اما بدون اینکه وارد این بحث شویم که آیا فرض یک اراده به قدرت «حقیقی» است یا نه، می توان گفت که تصور «اراده به قدرت فرازجویی یافته» از این ایراد که می تواند با تصور «مسأله جنسی فرازجویی یافته» فراهم آید، احتراز می جوید، و نیز اینکه آن ایراد فرضی درباره این کشش در فرازجویی یافتن خود از میان برداشته می شود و در نتیجه نمی تواند مخالف واقعی آن باشد. شکل فرازجویی که نخست نیچه آن را دریافت. در حقیقت آن شکل فرازجویندگی مسأله جنسی نبود، بلکه شکل فرازجویندگی خشونت بود: او فکر کرد که در ورزشهای یونانی شکل فرازجوینده جنگ را می بیند، و به زودی کار را به جایی رساند که گفت کل فرهنگ یونان باستان از فرازجویندگی غریزه جنگجویی سرچشمه می گیرد. این تفسیر درباره فرهنگ یونان همچون تضادی در برابر حوزه «ملایمت و روشنی» اندیشه، مشهور شد و اکنون پذیرش همگانی یافته است: اینک دیگر مشکل است بدانیم که چگونه این هلنی های زودخشم، درنده خو و ترس آور را توانسته اند تجسم آرامشی شکوهمند بپندارند؟ طرفگی بیان نیچه در توضیح تمدن کهن در این نیست که می گوید این فرهنگ برآستی بیدادگر و تشنه خون و فاقد اصالت و شکوه بوده (البته نیچه بدین گونه سخن نمی گوید و به غلط دریافته اند که چنین می گوید) بلکه در این بیان اوست که می گوید: فرهنگ کهن اصیل و شکوهمند بود زیرا بیدادگر و تشنه خون بود. گفته او این بود که بدون این شورهای نیرومند، نیروی آفرینشگر فرهنگ وجود نمی داشت. این فرهنگ یونان از کجا سرچشمه گرفت؟ پرسش او این است و خود جواب می دهد که: این فرهنگ باید از همین درنده خوئی اصیل و شهوت

خون آشامی پدید آمده باشد که در اختیارش گرفته بودند. به نظر می‌رسد که اندیشه نیچه چنین است: هر کجا که «شکوه‌مندی» هست، باید «شکوه‌مند یابنده‌ای» نیز وجود داشته باشد، که مدتهای دراز شکوه‌مندی نیافته است. سپس لازم بود که دریابد - البته این بیان، ساده کردن بی‌اندازه اندیشه اوست آیا این باشکوه ساختن چگونگی «شرّ به «خیر» عملاً در آدمیان صورت می‌گرفت یا نه؟ او با واگنر دیدار کرد و این رویداد را دید که رخ داد - و اگر واژگان دوره بعد او را به کار ببریم - و دید که اراده وحشی به قدرت در جشنواره‌های «بایروت» شکوه‌مندی یافت. و سپس دیگر اندیشه‌ها از پی این دریافت آمد. او انگیزه‌های «پست» فرازجویندگی یافته را در هر فعالیت بازدید، تا سرانجام این فرض را پیش کشید که تنها کشش بنیادی بشر، اراده معطوف به قدرت است. اراده نه به مفهوم متافیزیکی به سبک شوپنهاور، یا همچون نیروی ذهنی در روان‌شناسی عمومی بلکه به عنوان نشانه‌ای برای ارائه «کلافی از اندیشه‌ها و احساسات و... به عنوان چیزی عاطفی: یعنی حس فرماندهی». (فرازی خیر و شرّ، ص. ۱۸) (این نکته تضاد بین گفته‌های او را که متضمن واژه «اراده» است با سخنانی که در نفی آن بیان می‌کند، توضیح می‌دهد) خیر از «اراده معطوف به قدرت» فرازجویی سرچشمه می‌گیرد و بدلرز نبودن این «اراده، یا لرز نبودن فرازجویی همه مترادفهای «خیر» و «شرّ» که در آثار متأخر نیچه رخ می‌کند - واژه‌هایی مانند «زندگانی بالا‌گرایی و پایین‌گرایی»، «خواه‌زندگانی دشمن زندگانی»، «اشرافیت و انحطاط» - مترادفهایی هستند برای «افزودن به حس قدرت» و «کاستن از آن» همراه با فرازجویندگی یا نابودی این احساس.

ز

زرتشت می‌گوید: «هنگامی که با آدمیان دیدار کردم، آنها را دیدم که برفراز خودبینی کهن نشسته‌اند. هریک فکر می‌کرد زمانی دراز است که می‌داند چه چیز برای بشر خیر و چه چیز زیانبخش است.» (جلد سوم ص. ۱۱۶) اعتقاد او این است: آنچه برای بشر «خیر یا زیانبخش» است. بر کسی روشن نیست و این نکته در ژرفای تحلیل نیچه از اخلاق نهفته است.

چرا این موضوع نامعلوم است؟ زیرا ملت‌های متفاوت اخلاق متفاوت دارند: آنچه برای دیگری درست است برای دیگران نادرست است.

آیا امکان دسته‌بندی این رسم‌های اخلاقی موجود است؟ آیا یک گونه‌شناسی^۱ اخلاق ممکن است؟ آری، دو نمونه بنیادی وجود دارد: اخلاق مهتران و اخلاق کهتران - «بی‌درنگ اضافه می‌کنم که در همه فرهنگ‌های عالی و آمیخته، کوشش در سازش دادن این دو اخلاق آشکار است و بارها آن دو را مغشوش کرده و به غلط به جای هم گرفته‌اند، و گاهی نیز این دو تصویر سیاه و روشن را به‌طور خشنی کنار هم گذاشته‌اند. حتی در همان لحظه در یک بشر، و در یک روح (فراسوی خیر و شر، ص. ۲۶۰) اخلاق مهتران در میان فرماندهان و اخلاق کهتران در میان بردگان و وابستگان به وجود می‌آید: آنچه در نزد طبقه نخست «خیر» است به‌طور کلی چیزی است که اعمال قدرت را بر دیگران و بر خود مجاز می‌دارد و بیان می‌کند، آنچه نزد طبقه دیگر «خیر» است به‌طور کلی چیزی است که حمایت می‌کند، آسایش می‌بخشد و مدد می‌رساند. اخلاق مهتران مثبت است: طبقه

1. Typology

حاکم با آن خود را تحکیم می‌کند و آنچه را که مشابه آن نیست «شر» می‌خواند، اخلاق کهتران منفی است: با انکار اخلاق مهتران آغاز می‌کند و مفهوم «شر» را به قالب آنها می‌زند، در مقام متضادی که بعدها نسبت به آن مفهوم «خیر» خویش را می‌آفریند. «خیر و شر» از آن اخلاق مهتران است، «حسن و قبح» از آن اخلاق کهتران: پس «در فراسوی خیر و شر» به معنی «فراسوی حُسن و قُبْح» نیست. اخلاق مهتران از احساس قدرت سرچشمه می‌گیرد و اخلاق کهتران از احساس رنجش.

آیا نیچه اخلاق مهتران را «تأیید» می‌کند؟ آری، اما به همان شیوه‌ای که در مثل فروید مسأله جنسی را «تأیید» می‌کند، یعنی آن را چیزی «زیانبخش» نمی‌داند. تفاوت اخلاق مسیحی و هندو (در بحث «مصلحان بشر») در اینجا عبرت آموز است، نیچه هیچ‌کدام را تأیید نمی‌کند، هرچند اخلاق «مانو» را آشکارا برتری می‌دهد (متز دجال را نیز ببینید) اما هر اخلاقی تا آنجا نادرست است که ارزیابی‌های اخلاقی خود را چون اعتباری مستقل «در مقام اخلاقی از آن دست» به عنوان اصل طرح می‌کند، در حالی که این ارزیابی‌ها تا آنجا اعتبار دارند که وسیله‌هایی باشند برای نگاهداری و بالابردن نمونه بشری که آنها را باور دارد: دانش «اخلاق» با هر نوع دانشی برابر است، یعنی دانشی است برای عمل.

ح

معنی نام «دیونیزوس» در آثار نیچه یکسان نیست. در «زایش تراژدی» به معنی عامل عاطفی در هنر و زندگانی است و با «آپولونی» که به معنی نیروی

آفرینشگر صورت است متضاد است. (در واقع شلینگ که مفاهیم آپولونی و دیونیزوسی را به قلمرو زیبانگری عرضه کرد پیشرو نیچه بود، اما احتمالاً نیچه از این موضوع آگاه نبوده است.) تراژدی را چون نتیجه چیرگی آپولون بر دیونیزوس می‌پنداشتند، و این تصور استعاری (یا افسانه‌ای) بعداً در آثار متأخر نیچه به صورت تصویری روان‌شناسانه تغییر شکل داد: و چیرگی آپولون بر دیونیزوس سپس به «چیرگی» بشر «حیوانی» بر خویشتن بدل شد، و از آن پس، از زرتشت به بعد، نیچه فقط یک نیرو را در نهاد بشر تشخیص می‌دهد، یعنی اراده معطوف به قدرت، او اکنون همه نمودها را با یک نام می‌نامد، آنچه پیش از این به معنی نیروی عاطفی بود، اکنون زیر عنوان «اراده معطوف به قدرت» درآمد، اکنون «دیونیزوس» به معنی «اراده معطوف به قدرت فرازجویندگی یافته است، و از این رو مرادف «آبر مرد» است که در او اراده معطوف به قدرت به مرتبه آفرینندگی شکوهمندی یافته است. در متن فلسفه نیچه، تکامل کاملاً جنبه منطقی دارد، اما در نیافتن تحول این موضوع در نوشته‌های او به این اتهام آشنا که آثار او «پیوستگی» ندارد، می‌انجامد، زیرا نیچه در نخستین کتاب خود با «دیونیزوس» موافق نیست، در حالی که در آثار سالهای آخر زندگانی پُر فعالیت خویش، خود را پیرو «دیونیزوس» می‌نامد، و زندگینامه خویش «بنگر مرد را» را با این جمله هم‌آورد طلبانه به پایان می‌رساند که: «آیا مرا درک کرده‌اند؟ - دیونیزوس در برابر خدای مصلوب...» بهترین نمونه پیوستگی نظری پنهان در پشت پرده این تحول نام «دیونیزوس» آنجاست که نیچه، گوته را «دیونیزوسی» می‌نامد. نامی که بارها به گوته داده بودند «آلمپی» [مرد جهانی] بود، که در میان صفات مبالغه‌آمیز دیگر «آرام و دست‌نیافتنی» معنی می‌دهد. اما نیچه در «زایش تراژدی» گفته بود که

خدایان اُلَمپ در میان آن آفرینش‌های هنری هلنی بودند که از چیرگی آپولون بر دیونیزوس نتیجه شده بود: بنابر این یک «بشر اُلَمپ‌نشین» در فرهنگ واژگان بعدی نیچه به‌ضرورت به‌معنای «دیونیزوسی» خواهد بود.

نمایه کتاب

اشعیا ابن آموص ۶۰	آ
افلاطون ۶، ۲۸، ۵۵، ۱۱۵	آپولو ۲۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲
الکمن ۷۶	آحاز ۶۰
ألمپ ۱۲۹، ۱۵۲	آدونیس ۵۶
انقلاب فرانسه ۴۰	آسیسی، فرانسیس ۶۶
اوزیریس ۱۲۴	آگوستین (سنت) ۱۲۶
	آفرودیت، ۵۶
ب	آمفی تریون ۷۶
بارکلی، جورج ۲۱	
باروک ۲۸	ا
بازخرد گناه ۳۴، ۱۰۱	ایپکور ۶۸، ۱۲۴
بتنام ۱۶	ارسطو ۳۵
بورژیا، سزار ۲۰، ۹۶	اسپینوزا، باروخ ۲۱
بوکاجیو، رومنیکو ۲۰، ۹۶	اشینگلر، أسوالد ۵، ۱۵
بیکن، فرانسیس ۲۲	اشتراوس، یوهان ۶۶
	اشعیای نبی ۶۰

د	پ
داستایفسکی، فتودور ۹	پارسیفال ۲۰
دکارت، رنه ۲۱، ۴۳	پارما، دوک ۹۶
دورانن ۱۴	پارمنیدس، ۱۹
دیونیزوس ۱۵۰، ۱۵۱	پاسکال، بلز ۳۲
	پترنیوس ۹۶
ر	پیلاتس ۹۷
راسل، برتراند ۱۶، ۱۷	پیندار ۲۹
رنان، ارنست ۶۶	
رُنسانس (دوره) ۲۸	ت
روبسپر ۱۱۲	تائوئیسم ۷۲
	تولستوی، لئو ۳۵
ز	
زئوس ۷۶	ج
زبور داود ۱۰۸	جلای بابل ۶۲
زرتشت ۸ - ۱۲، ۱۷، ۱۸، ۲۳، ۲۷	جنگ جهانی اول ۱۵
۱۱۱، ۱۳۷، ۱۴۹، ۱۵۱	
	ح
س	حزقیای نبی ۶۰
سانخیا ۷۲	حلقه نیلونگ ۱۳
ساوونارولا ۱۱۲	حوا ۲۶، ۴۲، ۴۳، ۵۳، ۵۹، ۶۹، ۸۳
سالومه، لو ۱۳	۸۴، ۱۰۰، ۱۰۹، ۱۲۵، ۱۲۶
سقراط ۷، ۵۲	

- سگوار ۶۲
ک
- سن سیمون ۱۱۲
کامو، آلبر ۵
- کانت، ایمانوئل ۱۹، ۲۱، ۲۸، ۳۸،
ش
- ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۱۱۴، ۱۳۰، ۱۴۱
شکسپیر، ویلیام ۱۳۵
- کاوفمن، والتر ۵
شلی ۱۳۶
- کلیون، ۶۲
شوینهاور، آرتور ۸، ۱۵، ۲۲، ۳۴،
کورنفورد، موریس ۸
- ۱۴۸، ۳۵
- گیلر، فریدریش ۹۹
گ
- گوتیک (سبک) ۲۸
ع
- ل
عروسی اورلئان ۹۹
- لانگه، فریدریش آلبرت ۱۴۱
عیسای ناصری ۶۴
- لائوتسه ۷۲
عیسی مسیح ۲۳، ۲۴، ۷۲، ۸۴، ۸۵،
لایبنیتس، گوتفرید ۲۱
- ۱۲۳
- لوتر، مارتین ۵۶، ۸۲، ۱۲۹، ۱۳۰
غ
- لیلاند، جرج ۱۳۶
غریبا، ۶۰
- لیلی، جان ۱۳۶
ف
- م
فریدریش دوم ۱۲۸
- مارکس، کارل ۵
فریسی ها ۸۵
- ماریتن، ژاک، ۱۵
فوکو، میشل ۵
- مالرو، آندره ۵

وایکینگ‌ها ۱۲۷	مانو (کتاب مقدس) ۱۱۵
ولتر ۲۱	محمّد (ص) ۸۸
	مدرسه توبینگن ۳۸
ه	مدرسه شوابین ۳۸
هابز، توماس ۲۱	مسیحیت ۱۶، ۱۷، ۲۱، ۲۲، ۲۳
هراکلس ۷۶	۲۴، ۳۰، ۳۲، ۳۳، ۳۸، ۴۴، ۴۵، ۵۰
هگل، گنورگ ویلهلم ۲۰	۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۶ - ۵۹، ۶۴، ۷۱
هیپربورین ۲۹	۷۵، ۷۸، ۸۱، ۸۲، ۸۶ - ۹۰، ۹۷
هیتلر، آدولف ۱۶	۹۸، ۱۰۴ - ۱۰۷، ۱۱۵ - ۱۱۷
هیدگر، مارتین ۵	۱۲۲ - ۱۲۴، ۱۲۷ - ۱۳۲، ۱۴۶
هیوم، دیوید ۲۲	معلم، محمود ۲۴
	مکاشفه یوحنا، ۲۳
ی	میل، جان استوارت ۱۶
یاسپرس، کارل ۵	موسی (پیامبر) ۶۳
یوتام ۶۰	مولوی ۱۰
یوحنا ی رسول، ۲۳	
یونسی، ابراهیم ۲۴	ن
یونگر، ارنست ۵	نیروانا ۳۴
یهودا ۶۰	ناکسوس (جزیره) ۸۳
یهوه، خدای اسرائیل ۵۹	
	و
	واگنر، ریشارد ۷، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۲۰
	۱۴۸، ۱۳۸، ۳۵

نشر پرسش منتشر می‌کند:

میراث (کتاب یکم)

ترجمه منوچهر اسدی

میراث (کتاب دوم)

ترجمه منوچهر اسدی

قضیه واگنر

ترجمه منوچهر اسدی

چنین گفت زرتشت

ترجمه منوچهر اسدی



George Orwell: J. Alan Berry

شابک : ۹۶۴-۶۶۲۹-۸۲-۲
ISBN 964-6629-82-2



نشر پرسش